

مجموعہ دولت آبادی

تنگنا

تنگنا

محمود دولت آبادی





انتشارات پیوند

تهران - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه تهران - تلفن ۶۴۱۰۶۶

تنگنا

دولت آبادی، محمود

چاپ سوم : ۱۳۵۷

چاپ: چاپخانه: مسعود سعد

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است .

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۰۸ تاریخ ۳۷/۵/۲۳

برای : مهدی فتحی

آدمها

سیده و شوهرش محمدعلی و پسرش حسین سلمانی
غلام و زنی ربابه و پسر بچه اش حسن
مهجبین و شوهرش وثوق و مادرش زبیده
رحمان بیدنامی و برادرش نادر
جلال باغدشتی و برادرش اسماعیل
ناصر دکتر، و خواهرش آنکه
ساقی و نوروز قصاب، و ظریف و پاسبان و همپایه های حسین سلمانی و
خانواده ی باغدشتی و دو هم نواز ناصر دکتر

تهران - محله‌ای کهنه.

سحرگاه یکروز پائیز.

يك حیاط می‌بینیم که سه پنجم قسمت راستش اتاقیست بزرگ و پایه‌گود که با دوتا ستون زیر بالکن از صحن حیاط جدا می‌شود. در عمق اتاق پنجره‌ای دیده می‌شود که به حیاط خلوت باز می‌شود و جای شکستگی‌هایش با روزنامه گرفته شده است. در اتاق، در عمق صحنه و گوش در گوش آخرین پله‌ی راه‌برو در حیاط باز می‌شود. داخل اتاق پراز لوازم فرسوده و خرت و پرت است: کتاب کهنه، روزنامه، پیراهن چرک، ساعت خوابیده و قراضه، چوب‌برختی‌بی که به يك میخ آویزان است، چراغ کثیف خوراکی‌پزی و از این قبیل. در این اتاق جلال و برادرش اسماعیل - با رحمان و برادرش نادر سکونت دارند.

در همین دست صحنه - راست - در قسمت جلو، یعنی در نقطه‌ای که دیوار اتاق برادرها به آن ختم می‌شود، زیر پله‌ها، در پشت، اتاکی هست که غلام و زنش ربابه و پسر بچه‌اش حسن در آن زندگی می‌کنند. از روی سردر اتاق غلام و گوشه‌ی راست صحنه پلکانی به بالا راه باز می‌کند و به روی بالکن می‌رسد، که نرده‌هایش مثل يك ردیف دندان کرم خورده جلو در اتاق و ثوق کشیده شده است. در و پنجره‌ی اتاق و ثوق بد بالکن باز می‌شود. در این اتاق که ما درونش را نمی‌بینیم و ثوق و زنش مه‌جین زندگی می‌کنند. در انتهای بالکن، در عمق - در يك تپه‌بی دیده می‌شود که اتاق حسین سلمانی را به بالکن متصل می‌سازد. در اولین قسمت بالکن و تقریباً روی

اتاقك غلام، در کوچکی به روی پاگرد پله‌ها باز می‌شود که زییده، مادر مه‌چین در پشت آن زندگی می‌کند. در زیر اتاق غلام و اتاق برادرها زیرزمینی است که ناصر دکتر و خواهرش آتکه در آن بسر می‌برند و درش بیخ‌ستون اول، توی کف باز می‌شود. سمت چپ صحنه - اتاق و دکان سیده قرار دارد که از گوشه‌ی چپ صحنه - جلو - با سه پله‌ی نردبان به ایوانی کوچک و بعد از ایوان به اتاق مربوط می‌شود. در ته اتاق، قفسه‌های کهنه و پیشخوان دیده می‌شود، و در پشت پیشخوان در دکان که به کوچه بازمی‌شود و ما می‌توانیم شاخه‌های خشکیده‌ی درخت‌های باغ مخروبه‌ی آنطرف کوچه را به بینیم. بیخ پایه‌ی دیوار بالکن سیده، در آبریزگاه است که به زمین فرو می‌رود، و زیر ایوان کوچک سیده خالی است و در پیشانی‌ی دیوارش در کوچکی به انباری زیرزمین مربوط می‌شود که جای محمدعلی لته‌چی (شوهر سیده) و ساقی رقاص است. در عمق صحنه - نیمه‌ی چپ - دالانسی دیده می‌شود که با چند پله و یک خم ملایم، حیاط را به کوچه متصل می‌کند. توی حیاط، چاه، چرخ‌چاه و یک حوض کوچک هست. از بیخ‌پاشوره‌ی حوض «مو» کوچکی خمیده و از کنار پایه‌ی چرخ‌چاه بالا رفته است. در و دیوار حیاط مرطوب، مخروبه و جویده شده است و فضای آن سنگین و تیره و گرفته. مثل اینکه همه چیز را با گل خاکستر اندود کردند. صبح است. بانگ ناهنجار اذانگویی محلی از دور، و صدای ویلن ناصر دکتر از زیرزمین شنیده می‌شود. آتکه، خواهر ناصر از چاه آب می‌کشد و جلال توی حیاط مشغول نرمش است. لحظه‌ای می‌گذرد.

- جلال [به آتکه] کار قالیچدت به کجا رسید؟
آتکه سه قیافش رو باقتم.
- جلال چند ماه کارداره تا تموم بشه؟
آتکه چه معلوم؟ خدا میدونه.
- جلال اگه خواهرم اینجا بود می‌ذاشتمش وردستت کار یادبگیره.
آتکه خوب برایش بنویس بیاد؛ منم تنهام.
- جلال همیشه؛ بابام راضی نمیشه که دخترشو تنها بفرسته اینجا.
آتکه توده پشت سرش حرف درمیارن. بابام می‌خواد که همه-
شون رو بگم بیان.
- جلال خوب، بنویس بیان.
آتکه کجا بیان؟ هفت هشت تا نون خور پاشن بیان تهرون
چیکار؟ اونم رعیت آدم. چه کاری ازشون ساخته‌س؟
- آتکه خودت که هستی، کار می‌کنی. اسماعیلم تا وقتی مزدش
زیاد میشه.
- جلال اسماعیل! اسماعیل الانه به تنگ اومده. هی ورمیشکنه
که بره پیش اونا.
- آتکه پس آخرش...

[آنکه حرفش را می خورد . چون چشمش به مهجبین می افتد . مهجبین از اتاق بالا بیرون می آید و پشت نرده ها می ایستد و به آنکه و جلال نگاه می کند . ساقی تا سینه از دهنه انباری بیرون می آید و چشمش که به مهجبین می افتد ، سرجا میماند . آنکه دستپاچه می شود ، کتری اش را آب می کند و با بیم بطرف زیر زمین خودشان راه می افتد . مهجبین از روی بالکن همانطور به جلال نگاه می کند . جلال به نرمش مشغول می شود و می کوشد تا از نگاه مهجبین بگریزد.]

چطور یه دقه در رفت؟

صبح شما بخیر .

دخترک! خیال می کنه من حسودیم میشه! هه!

شمام همیشه توکوک این واونی .

کاری که ندارم .

خوب یه کاری دست و پا کن .

تو که منو نمی بری تو تماشا خونه تون رقص عربی بکنم!

تماشا خونه مون! هه . فعلا که خود منم کار اونجامو ول

کردم .

ول کردی؟! چرا؟

[صدای ویلن ناصر قطع می شود . ربابه ، زن غلام از دهن

اتاقک زیر پله ها بیرون میخزد ؛ تکه نانی دستش است

و دهنش می جنبد ؛ و چون يك چشمش معیوب است ،

کج کج راه می رود . شکمش قدری برآمده است . «بسم الله»

میگوید و بی توجه به همه چیز به دالان فرو می رود و از در

حیاط خارج می شود.]

صدای حرف زدنت میومد ، باکی بودی؟ [مهجبین دوبله

مهجبین

جلال

مهجبین

جلال

مهجبین

جلال

مهجبین

جلال

مهجبین

صدای ناصر

- پائین می‌آید و گوش می‌دهد]
صدای آتکه با آقا جلال . داشت از خواهرش می‌گفت . می‌گفت آگه
اینجا بود...
صدای ناصر با آقا جلال عیبی نداره که حرف بزنی ، اما نباید اینقدر-
روتو واز بذاری که هرکسی بیاد چونه به چونه بتذاره .
صدای آتکه منکه اصلا با هیشکی حرف نمی‌زنم. آقا جلالم...
صدای ناصر خوبه دیگه ، بی‌سوال جواب.
[آتکه خاموش می‌شود و صدای ویلن ناصر دوباره به گوش
می‌رسد.]
مه‌جبین [به جلال] داداشم هو اتوداره!
جلال برو بابا و ولم کن.
[صدای سرفه‌ی وثوق بلند می‌شود، بعد در اتاق را باز می‌کند
و پا توی بالکن می‌گذارد . چشمش به زنش و جلال
می‌افتد.]
وثوق [از پله‌ها سرازیر می‌شود ، به زنش] شما هنوز کارت تو
حیاط تموم نشده؟!
مه‌جبین [به او راه می‌دهد که از کنارش بگذرد] بفرما.
جلال سلام علیکم.
وثوق صبح عالی بخیر ، آقا . [با لباس راه راهش و آفتابه‌ی
پلاستیکی قرمزی که بدست دارد، سرش را پائین می‌اندازد،
بطرف آبریزگاه می‌رود.]
مه‌جبین [به مردش لب‌کجی می‌کند و وقف می‌اندازد] همونجا سکنا
کنی خوبه! مردار! [به اتاق می‌رود]
[جلال سرتکان می‌دهد و بطرف دراطاقشان می‌رود. نادر
بید نامی کلید برق را می‌زند و اتاق روشن می‌شود.]
نادر امروز چای درست کردن نوبت کیه؟ [مشغول واکس زدن

- کفشهایش می شود. [
- اسماعیل [نماز می خواند. بلند می گوید] الله واكبر.
- نادر منظورش از الله واكبرچیه؟
- جلال [وارد اطاق شده] میگه یعنی نوبت رحمانه.
- نادر [به رحمان] یالا، یالا پاشو کتری رو بذار سرچراغ که من باید زودتر برم توصف واستم برا امتحان.
- رحمان [روی تخت سفری قراضه اش خوابیده و يك پایش را توی طاقچه گذاشته است و بی توجه به حرف برادرش به زیر زمین نا صرا اشاره میکند] آخه این آقامگه روزی چند ساعت تمرین می کنه؟ اینکه مخ مارو برد!
- نادر تو پاشو کار خودتو بکن؛ به اون چیکار داری؟
- جلال تمرین می کنه، اینکه بدنیت؟
- رحمان آخه از ساعت چهار صبح؟!
- نادر رحمان خان، منظور عرضم شما بودین! پاشو چایی رو بذار. امروز شنبه س، من باید زودتر برم توصف واستم. شاید خود تیمسارم بیاد که داوطلبارو ببینه.
- رحمان سه ساعته داره یکبند زنگ و زنگ میکنه!
- جلال پشتکارش زیاده.
- رحمان آخه زیادی زیاده.
- جلال علاقه اش خیلی خوبه، اونم یه آدم کور!
- رحمان حساب دیگر اونم باید بکنه آخه. اونم با این دست و پنجه! ویلنش زوزه میکشه.
- نادر [همچنان مشغول واکس زدن است] شازده! پاشو کار تو بکن، واله اگه سر ساعت اونجا نباشم این یکی کارم مالیده میشه. خودمو هفت تیکه کردم تا تو نستم یه ضامن معتبر گیر بیارم و دستمو بندکنم. امروز امتحان آخریه.

- جلال
نادر
رحمان
جلال
رحمان
جلال
رحمان
رحمان
جلال
- که آدمواخت می کنن و این چیزا؟
به نظرم.
راستی تو کجا رسوندی؟
چی رو؟
همین، هنر رو؟
ولش کردم.
بالکل!
بالکل!
- چطور؟ تو که برای بازی کردن سرودست می شکوندی؟
دیدم کارمن نیست. من روی اینجور کارا روندارم. کم کم
داشت میشد یه فاحشه خونیه حسابی! دیگه داشت خونم
از دست اون مدیرش بجوش میومد. با اون غبغبش! یه هفته
حنجره مو می دروندنم، اونوقت شب جمعه که می شدمی داشت
درمی رفت. خسته م کردن! هه! یعنی رفته بودم که هنرپیشه
بشم! اما داشتم می شدم یه بلندگو. از صبح تا شوم پشت
اون بلندگو و امیستادم و چاخان می کردم: برنامه ی امشب
فلان، برنامه امشب بیسار... اجتماعی! اخلاقی! درام!
کوفت! زهرمار... گلوم زخم شد. پدر سوخته ها!... دیگه
خیال دارم بالکل بذارمش کنار و دنبال کار چاپخونه رو بگیرم.
- نادر
جلال
نادر
- یعنی از بیخ قیدشو بزنی؟
از بیخ. ناکس این شب جمعه یی می خواست منو جای جمیله
بفرسته روضحنه عربی برقصم!
دهه! اهد! اهد هه هه هه هه... هاهاها...
- [همه می خندند]
- یعنی چه جوری؟
چه میدونم! این زنیکه ای که هر شب تو قصر خلیفه می رقصید،
با رفیقش که سردار خلیفه باشه، زده بود بهم و قهر کرده
- رحمان
جلال

بود. مدیر دفتر او مد سراغ من که سیلاتو بزنی، یه تیغ دیگه بنداز بصورتت، لباسهای زنیکه رو بپوش و وقتی خلیفه دستاشو بهم زد برو تو صحنه و وردست خلیفه بشین و قروغمزه بپا. گفت چارتا چرخم بزنی. منم از دهنم دررفت و گفتم: من جنده نیستم، من کار میکنم. اونم گفت پس، از فردا شب برو همون کارتو بکن. منم او دمم بیرون.

رئیس اصلی کجا بود؟

رفته بود ترکیه خانم بیاره که برقصن.

پس هنر بی هنر؟!

چه جورم بی هنر!

حالا این سه چار سال عمری رو که واسهش تلف کردی چی؟
ولش.

[نمازش را تمام می کند و بطرف زیرزه بن ناصر هجوم می برد]
اههه... این کور لامذهبم که وقت و بی وقت سرش نمیشه!...
آخه عاجز بدبخت مگه تو مسلمان نیستی؟

[جلال بازوی اسماعیل را می گیرد] بیا اینور... تو چیکارش داری؟
آخه تا حالا دیدی که تو نماز آدم ساز و آواز بزنی؟ خدا
خیلی خوب شناخته تش که از دو تا چشم عاجزش کرده!!
[صدای ساز قطع می شود و ناصر تا سینه از دهنه ی زیر زمین
بالا می آید.]

بامن بودی اسماعیل آقا؟

با هر کی که اینجارو مطربخونه کرده!

بی صدا. دیگه لازم نیست باد تو گلوت بندازی! [اسماعیل
را ته اتاق می اندازد. به ناصر] نه دکتر جون، باتون بود.

هه! صبح بخیر! [توی زیر زمین فرو می رود]

نادر

جلال

رحمان

جلال

نادر

جلال

اسماعیل

جلال

اسماعیل

ناصر

اسماعیل

جلال

ناصر

[طعنه میزند] این اسماعیل باید جزودار و دسته‌ی فدائیان
اسلام میشد!

رحمان

تو دیگه نمی‌خواد آیه بیای ارباب! پاشو چایی رو درست کن.
[به اسماعیل] بگیر بشین، بی صداباش.

اسماعیل

جلال

مگه امروز چای درست کردن نوبت اون نیست؟

اسماعیل

[به رحمان] خوب یه تکونی به خودت بده دیگه! می‌ترسی
سرکرت کج شه؟

نادر

ادب رو که بونکردی؟

رحمان

فلا پاشو چایی رو بذار تا بعد برسیم به ادب. من امروز
باید خودمو برسونم. شاید بخوان همی امروز لباس بدن.

نادر

به من چه؟

رحمان

لااله الا الله! مگه قرار نشد که هر روزی یه نفر کارای این
خراب شده رو بکنه؟ اینو که خودت گفتی؟

نادر

[دراز می‌کشد] اون یه طرح بود...

رحمان

آدم اینقدر از زیرکار در رو؟

اسماعیل

[لحاف رحمان را میکشد] خوب بجنب دیگه!

نادر

من اصلا نه‌چای می‌خوام، نه‌چای درست می‌کنم. این اتاقم
همینجوری برا من خوبه. بدترم که بشه بازم خوبه. همین

رحمان

رختخوابم دلم نمی‌خواد جمع کنم. من اصلا از این خوابیدن
و پاشدن بیزارم، شما چی می‌گید؟

اینجا برای تو اینجوری خوبه، برای ما که خوب نیست!
برای هرکسی خوب نیست خودش درستش کنه.

نادر

رحمان

تف!

نادر

[مه جبین چادرش را روی شانهاش انداخته از اتاق بیرون
می‌آید]

[با خودش] خیال داشتم بالاخره یه روزی یه نقش سنگین
بازی کنم! هه؟

جلال

- اسماعیل [از در اتاق بیرون می‌زند] زهرشه این چایی! [وثوق با آفتابه‌اش از آبریزگاه بیرون می‌آید] سلام علیکم کربلائی. علیک سلام بابا. صبحت بخیر.
- وثوق
- اسماعیل کربلائی، میشه همون آفتابه‌رو یه دقیقه التفات کنین؟
- وثوق [مردد] آفتابه؟
- رحمان هملت یکی از بهترین شخصیت‌هایی‌ست که نوشته شده. [درحالی‌که چراغ را روشن می‌کند] امان از دست آدم لحیم نادر در رفته!
- اسماعیل یه دقیقه! بعداً خودم میارمش بالا.
- وثوق کار یه دفه باشه عیبی نداره بیا! نذاری اون توجا بمونه.
- اسماعیل خودم الان میارمش [آفتابه‌را می‌گیرد و زیرپله‌ها فرو می‌رود] خیلی ممنون.
- نادر [به رحمان] عاقبتش چی؟
- وثوق [در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رود] معلوم نیست بالاخره کنی یه دونه آفتابه حلبی توی این سولاخی می‌ذارن؟ [به مه‌جبین] شما هنوز اینجا واستادی؟
- مه‌جبین [به او راه می‌دهد که بگذرد] رفتی تو مواظب باش قوری سرنره. من می‌رم پنیر بخرم.
- وثوق [توی اتاق فرو می‌رود] بله... [مه‌جبین از حیاط بیرون می‌رود]
- رحمان چونکه هملت توداره. تردید هملت!
- نادر [به جلال] اصلاً چطوره به اون یاروئی که رفته ترکیه خانم بیاره خبر بدی بیاد اینو بیره اونجا بکندهش توقفس و جای میمون به مردم نشونش بده.
- رحمان اصلاً توخیال می‌کنی آدمی، تا کسی باهات همصحبت پشه؟
- نادر نه والله. همه‌ی آدم‌گیری یارو چوندن توخیک تو! واسه

همینه که ماه میاد ومیره لحافتو جمع نمی کنی. دیگه از
زور چرك بوی مردار گرفته، حیوونك!

به کسی چه؟ من خودم توش می خوابم .

رحمان

من خودم توش می خوابم! باید شش نفرزیر بغلاتو بگیرن
ببرنت سرحوض تا صورت نکبتت رو بشوری! آب که مجانیه!
اقلا پاشو بروپوزه تو بشور، دلم داره از دیدنت بهم میخوره.

نادر

نیگا نکن. خیال میکنی مشتاق دیدارتم! جای منم تو صورتت
رو مثل عروسکا برك کن. منکه نمی خوام زنای مردمو گول
بزنم که خودمو صاف و صوف کنم!

نادر

تو مگه عمه‌ی منو گول بزنی! با این سلوك معاش!

نادر

من تو آرزوی این چیزا نیستم. فقط دلم میخواد از توجدا
بشم. اگه شده تویه تابوت بخوابم. همین تویکی که دایم
به فکر پائین تنهت هستی برافامیل مابسه.

رحمان

پس چی؟ بفکر تو باشم؟

نادر

بفکر شکمت باش!

رحمان

معلومه که هستم. من اقلا بفکر خودم هستم و واسه خاطر
خودم جون می کنم. اما تو حالا سه ساله که انگل منی. از
این رو راست تر بگم! دیگه زمستونه. من نمی تونم سرپل
راه آهن آبدوغ بفروشم و نصفی از چندرغازمو بریزم تو
حلق تو. من دلم می خواد از بابت زحمتی که خودم می کشم
هفته ای یه بار چشمم به یه پرس چلو کباب بیفته. بله، من
داد می زنم که چلو کباب رو دوست دارم.

نادر

زنای مردمو چطور؟ [اشاره به اتاق و ثوق] آخ خ...
دلم می خواد وقتی چشمت به این پیرمرد پیزوری میفته ،
بتونی تو چشمش نیگا کنی!

رحمان

هملت یه جا به مادرش میگه...

جلال

- نادر
صبر کن بینم یه دقیقه... کدوم پیرمرد؟
- رحمان
همین بالائی، وثوق.
- نادر
خوب؟ یعنی که چی؟
- رحمان
دیگه باقیشو از خودت بیرون، فقط دلم به حال این پیرمرد
بیچاره می‌سوزه که زنشو آورده ول کرده تو این طسویله .
تو یه مشت آدم لات.
- نادر
رحمان، در دهن تو ببند، کار دستت میدم آ؟
- رحمان
اوهو! بشین سرجات. بهت برخورد؟! خیال می‌کنی بهش
توهین شده ؟
- جلال
این حرفا چیه شما ...
- نادر
بذار هرچه دلش میخواد بگه.
- رحمان
تو آدم فاسدی هستی، این یه حقیقته!
- نادر
تو که میکروبی چی؟
- رحمان
این فساد و کثافتی هارم از بابات ارث بردی. بابای هردومون.
اون گور بگور شده روحش مثل یه دیگ سیاه بود ؛ بسکه
سواز دوش اون بیل بدستای بی‌زبون شده بود. نون اون
زمینا، اونهمه زمینائی که از اون کلاه‌نمد یا غصب کرده
بود، تخم فسادرو توی روح تو کاشت . اون زرده‌های
تخم‌مرغا و عسلای کوهی تورو اینجوری بار آورد.
- نادر
توروچی بار آورد؟ تو که تا لنگ ظهر می‌خوانیدی؟ یادت
رفته که حکم می‌کردی چاشتو بیارن توجات؟
- رحمان
اصلاً شعور حرف زدن نداری!
- نادر
همه‌ی شعورای دنیا حواله‌ی تو.
- جلال
بابا ! کمی آبرودار باشین. ایناچه ...
- نادر
چه آبروداری‌یی برادر من ؟ این آدم فقط خودشو که نفله
نکرد. خونواده‌ی مارو از اعتبار انداخت. می‌فروخت، می‌

رفت مشهد و لخرجی . هرچی بود و نبود خرج ریخت خودش کرد. هی کرایه ماشین داد، هی روزنامه خرید! و گرنه من حالا با این وضع، تو این سولاخی چیکار می‌کردم؟ حالا باید دوتا ستاره سرشونه‌ی من بود.

ستاره!!

رحمان

نادر

مگه دروغ میگم؟ توهیچ چیز برای ما نداشتی! شسا از اولشم چیزی از خودتون نداشتین. بابای تو زمینای بچه‌های یتیم رو غارت کرد تا جزو مالکا شد. اون درواقع مالکم نبود. دلال بود. دزد بود. نمی‌دونم چی بود! جونوری بود که خودش باید اسمشو پیدامی کرد و رو خودش می‌داشت.

رحمان

پس چرا نونشو می‌خوردی؟ چرا پولاشو خرج می‌کردی؟ اونم خودش یه جور جبر بود.

نادر

رحمان

جبر! جبر! همه‌ش حرف بلدی! جبر بود! انگل، تو از همون اول انگل بودی. انگل. اما خیال می‌کردی که چیزدیگه‌ای هستی .

نادر

شما چرا سرصبحی...

جلال

تو دلت می‌خواست مردم بهت سلام کنن، اما من سلام رو از دهن اونا بیرون می‌کشیدم.

نادر

تو اگه آدم بودی به این چیزا افتخار نمی‌کردی!

رحمان

خیلی‌یم افتخار می‌کنم . چون نیمکش وسط نبودم. یا آتسا بودم یا دوغ فروش. اما تو هی روزنامه خونندی و هی حرف زدی، هی حرف زدی و هی روزنامه خونندی. هفت سال تمریم. آخرشم خودت روحزبی قلمداد کردی تا اسم و رسمی بدست بیاری! خیال کردی رئیس میشی! اونم که نشد. انداختنت تو هلفدون، شیش‌ماه. بعدم پدر و مادر من از دست تو دقمرک شدن. حالام هی بز اون چند ماه حبس رومیدی. خیال می‌کنی

نادر

شاخ غولرو شکوندی . اروای عمهت باورتم شده که یه
پخی بودی. حالام جای اینکه هاشی بری نون خودتو در
بیاری حرفای کلفت کلفت تحویل میدی. زندانسی سیاسی!
پنج ماهو شونزده روز، آی زکی! ریدی به شست گاندی!...
اصلا من تعجبم چرا تورو اون تو راهت دادن؟

رحمان

توپستی، پست. [منزجر صورتش را توی بالش می خواباند].
[پیروز] حالا بازم برو جلو این مردکه‌ی خنازیری پشت
سرم غیبت کن. موش! بخیالت اگه توی این خونه بی-
آبروئی راه بیفته فقط پای من یکی گیره ؟

نادر

[جیغ می کشد] چی میگفتی تو؟

رحمان

چرا هر جا نشستمتی هو انداختی که من و زن این پیرقارت
روهم ریختیم؟

نادر

کی گفته؟

رحمان

بی صدا بابا! کسی میاد پائین .

جلال

[از پله‌ها پائین می آید. لباس پوشیده و مالک کهنه‌ای بدست
دارد] اون آفتابه‌رو این بچه نیورد؟

وثوق

الان میاره کربلائی، سلام.

جلال

صبح عالی بخیر. آورد بگو بذاره سرپله‌ها تا بعداً مه‌جبین
بیاد ورداره بیره. [یک قدم می‌رود و میماند] دیگه نمی‌خواد
شماها زحمت بکشین و بهرین بالا. خودش میاد ورمیداره .
بسیار خوب، چشم.

وثوق

مرحمت عالی زیاد. [راه می‌افتد]

وثوق

قربان شما، خیر پیش.

جلال

[وارد می‌شود] رفتی؟

مه‌جبین

بعله، یه استکان چایی خوردم ، یه لقمه نونم میرم در
دکون می‌خورم. شما برو بالا، قوری داره سرمیره.

وثوق

- دارم میرم دیگه!
 مه جبین
 وئوق
 مه جبین
 پول روگدوشتم تو دولا بچه ، میون کاسه‌ی چینی .
 [در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رود] شنتفم .
 [وئوق راه می‌افتد]
 آقای کبار !
 رحمان
 بله آقا؟
 وئوق
 رحمان
 سلام علیکم... خیلی ببخشین... یه عرض کوچکی داشتم
 توی کوچه خدمت میرسم.
 تا وقتی من در دکون مش نعمت یه سیکار می‌گیرم .
 وئوق
 [بیرون می‌رود . رحمان مشغول بستن دکمه‌های شلوارش
 می‌شود]
 [مه جبین سرپله‌ها ایستاده است . جلال به رحمان نزدیک
 میشود]
 جلال
 چیکار داری می‌کنی؟
 رحمان
 من باید به این شازده‌حالی‌کنم که چقدر کار از دستم ورمیاد.
 نادر
 [به رحمان نزدیک می‌شود] به روح مادرم قسم اگه از بابت
 من لب بجنبونی دندوناتو توی دهنهت میریزم!
 رحمان
 خیال می‌کنی! [بیرون میرود]
 جلال
 تو اقلاکوتاه میومدی.
 نادر
 بذار هر غلطی می‌خواد بره بکنه .
 جلال
 [دم در حیاط به رحمان میرسد، بازوی او را می‌گیرد، توی
 کوچه، میان درگاه دکان سیده قرار می‌گیرند] بابا، آقا رحمان،
 ما مخلصیم . بذار من بهش بگم بره‌هی کارش.
 رحمان
 ولم کن . بالاخره یه روزی باید تکلیف آدمای این خونه
 روشن بشه ! [بازویش را خلاص می‌کند و به سمت چپ
 می‌رود]

جلال

[برمی گردد] صددفه بهت گفتم این پسره مریضه، از کوره درش نکن. حالا اگه بره و یه چیزائی از تو و زنه به یارو بگه چیکار می کنی؟

[مه جبین به اتاق رفته، سرش را از لای در بیرون آورده و گوش می دهد]

نادر

به جهنم که بگه. خیال می کنی اون مردکهای چرسی چه گهسی می تونه بخوره؟

آخه چرا بی خودی پی بی آبروئی می کردی؟ واسه ت پرونده درست میشه. توداری میری تو کار دولتی.

نادر

اون بالاخره یه روزی اینکارو می کرد.

جلال

نصیفش تقصیر توئه .

نادر

که خرج شیکمشمو میدم؟ [رویش را به طرف کوچه می کند] اگه دیگه من یه دونه دهشیی به توی نامرد دادم از تو بدتر باشم! کثافت بوناك!

[جلال بدنبال رحمان از خانه بیرون میرود . نادر خسته روی لبه ی تخت می نشیند. ساقی از زیر زمین بیرون آمده و خوش خوشك به طرف چرخ چاه می آید و پای «مو» می نشیند ، می خواند و به درخت آب می دهد.]

مه جبین

[سریع پائین می آید به جلو اتاق برادرها . به نادر .]
چی شد؟

نادر

هیچی، تو برو بالا.

مه جبین

رفت به مردکه چی بگه؟

نادر

هیچی. تو یعنی از هیچی خبر نداری! فهمیدی؟ اصلا. بذار هر غلطی می خواد بره بکنه. تو برو بالا.

مه جبین

[اشاره به رحمان] اکبیری! این تلاقی خوبی پای منه!

نادر

بروبالا دیگه، واستادی چیکار؟ [مهجبین کتری چای و نصف نان و کمی پنیر را در دهنه‌ی اتاقلک مادرش می‌گذارد]
بگیر!

مهجبین

[حسین سلمانی سرش را از در اتاقلکش بیرون می‌آورد و موهای فرفری‌اش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زند.]

حسین

سلام علیکم... [مهجبین به طرف صدا برمی‌گردد، چشمش که به حسین می‌افتد رو برمی‌گرداند] آقا رفت؟ [مهجبین بسی توجه، در اتاقلک مادرش را چفت می‌کند] سلام عرض شد خانم! [مهجبین بی‌اعتناست] حالا دیگه تحویل نمی‌گیری؟

مهجبین

کی ش گرفتیم؟

حسین

باشه، اما مام بالاخره باید پیش تو یه حسابی داشته باشیم. همه‌ش که به این یاروای پائین نمی‌رسه!

مهجبین

چفتش کن، چفتش کن. [به اتاق می‌رود]

حسین

[با خوش] بالاخره پیشت حساب و از می‌کنم. یه پوزمالی حسابی یم به اون یارو نادره میدم تا داش مشدی‌گیری از

یادش بره. [به اتاقلکش می‌خزد و در را می‌بندد]

[ناصر دکتر از زیر زمینش بیرون آمده و بطرف آبریزگاه می‌رود. محمدعلی لته‌چی، پدر حسین سلمانی‌توی زیرزمین به ساقی می‌توپد.]

محمدعلی

[به ساقی، توی زیرزمین] خانم بزرگ، باز که همه‌ی اوضاع منوبه‌هم پاشیدی! بابا لامذهب تو از جون لته‌های من چی می‌خوای؟ من دیشب تا دم صبح نشستم و جنسامو جور کردم، اما توسریه دقیقه همه رو آشوب کردی. [ساقی خاموش است] یکی از بطریای بزرگ سنگنجبینم که داغون کردی؟ آخرش من چیکار کنم از دست تو؟ هرچی به این زنکه [اشاره به اتاق سیده-زنش- می‌کند]. میگم مستاجر اتو

جورکن که بخرجش نمره . آخه همین تو کی هستی که
آورده انداخته‌تت به تنگ من؟

[می‌رود به طرف زیرزمین] یاکی هستی عموم محمدعلی !

ناصر

[سرش را از در بیرون می‌آورد] باهمین جیران خانم! شبا
که تا صبح از بس تو خواب واژگویه می‌کنه نمیداره چشم
گرم شه. حالا اونش سرشو بخوره؛ می‌گم مخش معیوبه،
گذشتش می‌کنم. اما بگو به جنس واجناس من چیکار داری؟
این زن منم که حرف حساب سرش نمیشه که! فقط همه‌ش تو
فکر اینکه کار خودش راه بیفته. حالا بجای اینکه اول
صبحی تو میدون باشم، باید برم بنشینم و دوباره جنسامو
جورکنم. [توی انبار فرو می‌رود]

محمدعلی

رفتی؟

ناصر

[توی زیرزمین] یال اسبش مثل پرتاووسه !

ساقی

یاکی هستی؟ [جوابی نیست. ناصر يك لحظه مکث می‌کند
و بعد بطرف اتاق برادرها می‌رود.]

ناصر

آقا جلال... آقا جلال.

ناصر

[عصبانی] نیست بابا!

نادر

الان که صداس میومد نادرخان، سلام.

ناصر

رفتش بیرون.

نادر

بله، متوجه شدم. [روبر میگرداند، می‌ایستد و با احتیاط
به خودش می‌پیچد. نادر نگران قدم میزند. ناصر به خودش
جرات میدهد] می‌خواستم درباره‌ی وضع تماشاخونه چیزائی
ازش بپرسم.

ناصر

وقتی اومد ازش بپرس .

نادر

شما نادرخان، نمی‌دونی اونجا وضعش چه جوریه ؟

ناصر

من چه می‌دونم دکتر؟ مگه من رقاصم؟

نادر

نه، ببخشین ، آخه شنیده بودم برا پیش پردهش ویلن‌زن می‌خواستن. دسته‌ی ما، یعنی به نام دسته‌ی نایب‌نایان ... الان خودش میاد دکتر، بخودش بگو.

ناصر

نادر

ناصر

بله. [شرمگین سکوت می‌کند و پا به پامی‌شود. باردیگر می‌خواهد از نادر سؤال کند اما چشمش آب نمی‌خورد . نادر، ناراحت کتش را روی شانهاش می‌اندازد ، به راهرو می‌رود و پشت در حیاط‌گوش می‌ایستد. غلام لندهورتیلانه از زیرپله‌ها- اتاقش- بیرون می‌آید، توی حیاط می‌ایستد، خمیازه می‌کشد و مشت‌هایش را به سینه‌اش میکوبد.]

غلام

سلام علیکم آقای دکتر.

ناصر

سلام داداش غلام، صبحت بخیر.

غلام

کیه اون تو؟ [به آبریز گاه اشاره می‌کند]

نادر

من نمیدونم. از اینا بپرس.

غلام

[به اتاق برادرها نگاه میکند] نیستن هیچکدومشون؛ کجا

رفتن؟

ناصر

نمی‌دونم. گمونم با همدیکه نزاعشون شده بود.

غلام

یه سروصدامانندی که تو خواب می‌شستم. [به طرف آبریز گاه

می‌رود] او هو! [برمی‌گردد] نه خیر... ول کن معامله نیست!

سیده

[مادر حسین سلمانی، از نمازش فارغ شده به روی ایوان

می‌آید] زنت رفت؟

غلام

من خواب بودم که رفته. سلام علیکم.

سیده

نگفت زن اربابش بالاخره چی گفته؟

غلام

از چه بابت؟

سیده

بابت روشویه. می‌گفتش که روشویه می‌خواست. من براش

نیم کیلو خوبشو کنار گذاشتم. می‌خواستم ببینم اگه

نمی‌خواد رد کنم بره.

به من که چیزی نگفت، یعنی دیشبم وقتی از سر کار برگشته بود من خواب بودم .

سلام

سلام خاله مییده، صبح بخیر.

ناصر

علیک سلام، تو وضع کرایهت چی میشه بالاخره؟

سیده

انشالله ترتیبشو میدم .

ناصر

یعنی کی؟

سیده

به همین زودیا تقدیم می کنم. قراره انشالله دسته ی نایبانیان ترتیب بدیم. اونوقت قراره تو تماشا خونده ای که آقا جلال کارمی کنه بریم پیش پرده اجرا کنیم. بعدم شاید از طرف تلویزیون بخوان که بریم برنامه اجرا کنیم. این روزا به هنر خیلی توجه میشه. آینده روشنه، شما اطمینان داشته باشین .

ناصر

آقا جلال که خودش داره رویخ میدوه ؛ میگن بیرونش کردن .

سیده

[از توی آبریزگاه] بی خود میگن. خودش اومده بیرون. کار آقا جلال با کار ما فرق می کنه. کار ما محصولش آنی یه. پولشم جا درجا می گیریم . تک نوازشم خودمم... ضمناً آتکه هم امروز فردا قالیچه شو از دار وامی کنه ومی فرسته بازار، منظورم اینه که لنگک نمیشه، نمیشه .

اسماعیل

با اون وسواسی که خواهر تو داره حالاحالاها اون قالیچه از دارهائین نمیاد .

ناصر

سیده

[تاکمر از زیرزمین بیرون می آید] چرا خاله جان، سلام. اینقدرا طول نمی کشه. اطمینان داشته باشین.

آتکه

[به خواهرش] کسی با تو حرف نزد، برو تو.

ناصر

[آتکه به زیر زمین فرو می رود و نادر از در دالان وارد

می شود.]

- سلام داشی، شنیدم می‌خوای بری تیمسارشی؟!
 [به نادر] شماها کی حسابتونو میارین بدین؟ این چهارم
 برجه. منم باید بتونم جواب حاجی خروارو بدم یانه؟
 [عصبانی] مگه چند دفه یه چیزی رومیگن؟ گفتم که تا من
 نرم تو آموزشگاه و لباس دولتو تنم نکنم چیزی دست و
 بالم نیست. خوشت میاد هی حرفشو بزنی؟
 خوب اونای دیگه چی؟
 جلال که دنک خودش و داداششو داد؟
 جلالم نصفشو داده؛ تازه، اون چرچیس چی؟ (اشاره به
 رحمان)
 نادر
 اونم از امروز هیچ دخلی بن نداره. خیال کن داداش من
 نیست. مگه خودش افلیجه؛ ازش بگیر!
 چه جوری ازش بگیرم؟ هروقت مطالبه‌ش می‌کنم می‌گه «من
 خصوصی با شما حرف میزنم». [می‌غرد و به دکان می‌رود]
 انگار من حساب و کتاب خصوصی با کسی دارم! [نادر
 مشغول پوشیدن لباسش می‌شود، غلام به نزدیک او می‌رود.]
 باز که انگار با شاعرزدین به تیپ هم؟ [نادر به او جواب
 نمی‌دهد]
 غلام
 [توی کوچه، به در دکان می‌آید.] یه نیم کیلو دون.
 [به نادر] دلخوری داشی!
 چیکار به دلخوری من داری ابوالمعجن؟ پرچونه‌ای؟
 غلام
 ببخشین... آخه سر صبحه!
 [نوروز و سیده بچ‌بچه می‌کنند]
 مگه در دکونت نبود؟
 سیده
 نه، تازه دارم میرم.
 نوروز
 اگه بودی دیده بودیش. همین یه دقیقه پیش بود که رفت
 سیده

- بیرون نون و پنیر خرید و برگشت.
 نوروز ... آخ خخ ... گردن من بشکنه. هر کاری می‌کنم که صبح
 سحر باشم، اما نمی‌تونم... دیگه نمیاد بیرون؟
 سیده وقتش نیست. الان بیرون بود رفت تواتاق.
 نوروز یعنی دیگه بیرون نمیاد؟
 سیده شلوغه، گمون نکنم.
 نوروز پس اقل کم با خودت بیارش در دکن گوشت بگیره.
 سیده حالا برو، شاید اومدیم. [هاکت دون را به نوروز قصاب
 می‌دهد]
 نوروز حتماً بیایی... واسهت گوشت میذارم کنار. [می‌رود]
 غلام [به طرف آبریزگاه هجوم می‌برد] بیا بیرون دیگه بابا ترکیدیم.
 ناصر [مزه می‌اندازد] جاخوش کرده! هههه! [پاهایش را به هم
 می‌مالد].
 غلام [به نادر] کی هست حالا، اسماعیله؟
 نادر من چه می‌دونم؟ مگه من آفتابه دارم؟
 جلال [وارد شده] بیا بیرون دیگه آقا!
 ناصر آقا جلال جان صبح بخیر.
 جلال صبح بخیر داداش.
 ناصر داشتم سراغتو می‌گرفتم.
 جلال رفته بودم بیرون فرنی بخورم، جات خالی.
 ناصر نوش‌جونت. می‌خواستم یه چیزائی ازت ببرسم. بچه‌های
 دسته‌مون می‌گفتن تماشاخونه‌ی شما می‌خواد یه دسته نوازنده‌ی
 نابینا برا پیش پرده‌ش استخدام کنه، حقیقت داره؟
 جلال بعداً واسهت می‌گم دکتر جان، فعلاً... [به اتاق می‌رود]

- خوب؟ نادر
- جلال
- گردن شکسته یارو (و رد کرده و خودش پشت دیوار باغ خرابه داره می‌خنده .
- حالا بازم منومنع کن! نادر
- جلال
- بهش گفته بود اگه یه جفت کفش نیم‌دار ارزون قیمت تو دست و بالت پیدا میشه ، ما مشتری‌ییم. گفته بود واسه تو می‌خواد.
- نادر
- ناصر
- تف براون ذاتت! آخه من کفش می‌خوام چیکار؟
- بیشترشم که تو فکرشم آقا جلال، واسه اینکه خیال دارم خودمو از تو خیابونا جمع کنم.
- جلال
- ناصر
- تو فکرچی دکترجان؟
- جلال
- ناصر
- آها!
- بله... واسه اینکه. [بطرف آبریزگاه] چرا خیال بیرون اومدن نداره این؟... [به جلال] بله... این موضوعو رفیقام به من گفتن... اتفاقاً یه آهنگ جدیدم داریم که خوب به درد اونجا می‌خوره... تو مایه‌های هندی و عربیه... تک نوازشم... خودمم... آخه می‌دونم، دستم زیاد شده ،
- اینه که ...
- جلال
- ناصر
- حواسم جمع نیست دکترجون، ازچی داری میگئی؟
- ازهمون دسته‌ی خودمون.
- خوب؟ جلال
- ناصر
- سردسته‌مون می‌گفت ازتماشاخونه خواستن که بریم -
- واسه شون پیش پرده بزئیم.
- [پسر بچه‌ی غلام، از زیرپله‌ها] بابا.
- کوفت بابا، چه مرگته سر صبحی؟ غلام
- صدای حسن

- حسن
غلام
حسن
غلام
ناصر
غلام
اسماعیل
جلال
اسماعیل
جلال
اسماعیل
غلام
اسماعیل
غلام
اسماعیل
ناصر
اسماعیل
ناصر
- [خواب آلود جلوپله‌ها می‌آید] اووووم.
بی صدا تا نوبت بشه .
آخه من خیلی...
خفه خون بگیر دیکه... مکه نمی‌بینی پیش از تو و استادان؟
[به آبریزگاه] دادش بیا بیرون دیکه... دیگر ونم کار و
زندگی دارن.
خوابش برده! [راه می‌رود] اووف... اووف... [جلو آبریزگاه
می‌رود] اوهو... اوهو.
[از توی آبریزگاه] بابا دارم میام دیکه، مکه من از دل
خوشم این تو و استادم؟
[به حیاط می‌آید و توی صف می‌ایستد] بیا بیرون دیکه،
مکه اونجا کلم کاشتی؟
[با چهره‌ی درهم بیرون می‌آید] هزار بار به تو گفتم آب و
هوای این خراب شده بامزاج من سازگار نیست. امامکه
به خرجت میره!
برو کتری داره سرمیره.
به جهنم که سرمیره، چیکار کنم؟ [غلام دست می‌برد آفتابه
را بگیرد] همیشه داداش، مال مردمه.
یه چشم هم زدن.
نمیشه آقا، امانته!
بابا یه دقیقه. [آفتابه را می‌قاهد و به زیرزمین می‌چپد]
روکه نیست!
[از جنب اتاق برادرها بطرف اسماعیل می‌رود] داش اسماعیل،
همون آفتابه رو لطفش کن.
غلام قاپدش و رفت اون تو.
یعنی نوبتو بهم زد؟

- آره .
 اسماعیل ناصر
 تف! تو می بینی؟ همین انصافه؟ همین از انسانیته؟
 نیمساعته که من اینجا واستادم و دارم اینها واونا می کنم.
 یعنی همین نوع دوستیه؟ شمارو بخدا بگین! این کاربی قانونی
 نیست؟ [بغض می کند] من دارم می ترکم.
 چایی بغل لامپاس.
 جلال اسماعیل
 [غر می زند] انگار دست همه شون توحناس. آدموسرقدمم
 راحت نمیدارن، منکه امروز باشه، فردا باشه از این خراب
 شده میرم. دیگه نفسم داره بنده میاد.
 جلال
 آره برو، نه که اونجا کلفت ونو کرای بابات دست به مینه
 واستادن؟
 اسماعیل
 وای نستاده باشن، اقلا اونجا به زور که آدمو از تودست-
 به آب بیرون نیارن!
 جلال
 حالانوجی گیرت میاد که یه ساعت ونیم اونجا بشینی و دیگر ونو
 معطل کنی؟
 اسماعیل
 اونجا از بیرون راحت ترم؛ تازه کو یه ساعت ونیم؟ [رحمان
 وارد می شود]
 ناصر
 همین کار یعنی از انصاف بود؟ [پاهایش را بهم می مالد]
 [حسن، پسر غلام گریه را سر می دهد]
 غلام
 [از آبریز گاه] ای گولهی داغ به جیگرت بخوره هی!
 رحمان
 [به اسماعیل] دلگیر نشو داداش. (فیلسونانه) بعضی آدمها
 تو این دنیا وصلهی ناجور وزیادیین، دوتاشم من وتوئیم.
 اسماعیل
 دست وردار عمو توهم!
 نادر
 خوب، مزد تو گرفتی ازش؟ [رحمان روی تختش دراز
 می شود]... اگه خیال می کنی با این دست مال کردناشیکت
 سیر میشه، خیال کج می کنی.

رحمان تو داری میری دوره شو بینی، می‌خواهی شکم من سیر بشه؟!

نادر می‌بینم کی برا یه شیکم نون مثل‌کنه به جون دیگرون می‌چسبه!

رحمان [کتاب‌کهنه‌ای از تاقچه بر میدارد و از او رو بر می‌گرداند] برو گم‌شو، یك پولی!

نادر [لجش می‌گیرد] نیکاش کن! بازخوایید. با اون کتاب نشسته‌ش... تف! [کتاب را از دست رحمان می‌گیرد، آنرا چر میدهد و به زمین می‌کوبد. رحمان ناگهان، عصبی از جا می‌جهد و سیلی بی به نادر می‌زند]

رحمان کثافت بی‌شعور!

اسماعیل خدایا، باز دعوا!

رحمان بی‌مغز!

جلال بابا چه خبر تونه شما؟

رحمان بی‌شرف!

ناصر بله، یه قدری ملاحظه کنین بهتره.

رحمان بی‌بته!

نادر برو خود تو بنداز تو مبال، زمین خورده! توبه این‌می‌ارزی

که آدم روت دست بلندکنه. تو مثل عقرب بی. به دوست و

دشمنت نیش می‌زنی.

ناصر هنوز بعضی همسایه‌ها خوابن نادرخان. [پاهایش را به هم

می‌مالد]

نادر دستت رو سبک می‌کنی، ها؟ نشونت میدم!

جلال کوتاهش کن دیگه.

نادر حالا خبرت می‌کنم؛ نکبت!

رحمان هر غلطی می‌تونی بکن. رسوات می‌کنم. از این ساعت برادریمو

باهاات تطع می‌کنم. تو اونطرف، منم اینطرف. غریبه‌ی غریبه! به همین زودیم از این گور بیرون میرم.

نری خودم باتیپا بیرونتم می‌کنم.

نادر

این حرفا واقعاً خوب نیست. قدری کدورت میاره.

ناصر

توبرو کلاه انگلیسیتو بایه من چرکش عوض کن، مگس! اصلا برو بچیر تا من برم ده تاشمع روشن کنم.

نادر

تو بی شرمی، بی شرم! هیچ چیز محترمی نداری.

رحمان

همه‌ی چیزای محترم به اندازه‌ی نعل کفشتم برا من ارزش ندارن.

نادر

گوسفندا!

رحمان

به روح مادرم بقصد کشت میزنتم. [تسمه‌اش را از کمر

نادر

می‌کشد و روی کتف رحمان می‌کوبد]

[میانجی می‌شود] بابا کوتاه بیاین دیگه! برو اونور توهم.

جلال

رحمان، بابا هرچی باشه تو هم بزرگتری، اقلا تو دست پائینو بگیر.

[بغض کرده] کاش من یه سگ بودم!

رحمان

سگم اگه بودی حیفا استخون بود واسه‌ت، چون اونوقتشم کار نمی‌کردی.

نادر

[می‌ترکد] کار! کار! کار! همه‌ش میگه کار! کجاست کار؟

رحمان

مگه جلو چشم خودت نبود که منو از اون شرکت ساختمانی

بیرونم کردن. مگه بعدش نرفتم تواطوشویی؟ مگه صاحبش،

اون سرهنگه عذر منو نخواست؟ مگه توی اون بنگاه

انتشارانی نبودم؟ مگه من نبودم که کتاب «کندی» رو بردم

و تو تموم کتابفروشیها پخش کردم. اونجا که صاحبش کلاه‌وردار

از کار دراومد. هنوزم که هنوزه من صدوپنجاه تومن مزد برج

آخرمو ازش طلبکارم. ناوه‌کشی‌یم که از من ساخته نیست.

دیگه زور و بازوئی ندارم! همه‌ی بنیهم تحلیل رفته! اعصابم

- داغون شده ... من ... من ... از هر حیث ناقص شدم ...
 اعصابم داغون شده ... من ... من آخه من چیکار می‌تونم
 بکنم؟ چه صنعتی بلدم؟ ... کاش من زیر آوار می‌رفتم!
 [پاشنه‌ها را خوابانده، لخم می‌کشد و از پله‌ها پائین می‌آید]
 آقایون چه شونه باز سر صبحی پاچه‌ی همو گرفتن؟
 شاش. [می‌گرید]
 تو که خیر سر پدرت تحویل دادی؛ دیگه گریه‌ت چیه؟ کجاس
 بابای این توله؟
 اون تووه حسین آقا؛ سلام.
 سلام باباجون.
 پارو حق من گذاشت، نوبت منو غضب کرد!
 واسه همینه که هیچوقت شکمش سیر نمیشه دیگه.
 اینم چایی حاضر. [به نادر] بیا بشین تو که کار داشتی.
 نمی‌خوام. [از خانه خارج می‌شود]
 امروزم زهرمون شد! [به جلال] جیره‌ی منوبده برم. منم
 نمی‌خوام. [جلال جواب نمی‌دهد، اسماعیل مشغول پوشیدن
 لباس می‌شود]
 [به جلال، که سرش را میان دستهایش گرفته] باتو بودم
 آقا! پول؛ نمیشنی؟ ناهارم نیام چاپخونه .
 چرا نیامی؟
 از اون نیگا نیگاهای اربابت خوشم نیامد. یه جور ی
 عینکش به ام نیگا می‌کنه که انگار من کارشو لنگ کردم!
 [به او پول می‌دهد] بیا .
 [می‌شمرد] صبحانه‌م نخوردم ... چاره‌ارشم باید پول خط
 بدم. پس چقدشو ناهار بخورم؟
 مثلاً چقد بدم؟
 دو تومنم نمی‌خوای بدی؟

حسین

حسن

حسین

ناصر

حسین

ناصر

حسین

اسماعیل

نادر

اسماعیل

اسماعیل

جلال

اسماعیل

جلال

اسماعیل

جلال

اسماعیل

جلال
اسماعیل
حالا اگه یه روز دوتومن سرراست نبود چیکار کنم؟
[پول‌ها راجلو او می‌باشد] انگار پول کاغذ و قلم می‌خواد
بده! [بیرون میرود]

جلال
اسماعیل
باز لغد پرونی شروع شد؟!
[دم دهنه‌ی دالان] صبح تاشوم توی اون یاریکخونه‌ی
عکاسی گرد میانور بخور، نوکری مردکه‌ی ازمنی‌روبکن،
اونوقت برا شندرغاز مثل گداها التماس کن! انگار می‌خواد
صدقه به آدم بده!

جلال
اسماعیل
حالاچقدر دیگه بسته‌ته؟
هیچی، اصلاهیچی. [راه می‌افتد] من اصلا پول نمی‌خوام!
تواین قبرستونم دیگه نمی‌مونم.

جلال
اسماعیل
خوب به جهنم که نمی‌مونی. انگار من اونو آوردم!
[از توی دالان برمیگردد] پس کی منو آورد؟
خودت اومدی، بابات فرستادت. خیال میکنه من ازبالاش
استفاده می‌برم که هی چپ می‌ره و راست می‌ره بهانه می‌گیره!
حالاکه بابام فرستادتم پس بذار برم، چرا نمی‌ذاری؟ من
فکل کراوات اینجارو نمی‌خوام.

جلال
اسماعیل
خوب بفرما برو! راحت سفید می‌زنه. به هرگوری دلت
می‌خواد برو، کی جلوتو گرفته؟
می‌رم، من هرجوری شده تا یه هفته‌ی دیگه می‌رم. سرهفته
که مزدمو از موسیو بگیرم می‌رم. فقط تو اینجا بمون، گشتگی
بخور و هی کفشاتو برق بنداز! [بیرون میرود، سکوت]

جلال
سیده
عجب کثافتی؟!
توهم این یه مثقال بچدرو خیناقش می‌کنی‌ها! حالا اون تو
شهر غریب تا شب بی‌خرجی چیکار کنه؟

جلال

آنه من چیکارکنم؟ مگه من دارم و بهش نمی‌دم؟ تو بیابرو
 جیبای منو زیروروکن، اگه بیشتر از... الان یه ماه ونیمه
 که رئیس تماشاخونه رفته خارجه ونیومده، مدیر دفتر و
 منشی شم سرپول بلیط و یه زنکه، به هم زدن و مزدا رو
 نیگرداشتن! منم که دعوا م‌شد و زدم بیرون، اون روزی
 هشت نه تومن چاپخونه م که خرج میشه دیگه... خیال
 می‌کنی من حیقم میاد به برادرم پول بدم؟ تازه... مگه یه
 بچه با روزی بیست و پن زار مزد چقدر باید خرج کنه؟
 بالاخره هرچی باشه تو اونو ازدهات آوردی.

سیده

جلال

کی من اونو از دهات آوردم؟ اون خودش اومده. مجبور
 بوده بیاد. چون بارندگی نشده، قنات خشک شده! حالام
 که اومده، من دست و پا کردم و گذاشتمش تو عکاسی یارو
 یه شغلی یاد بگیره؛ دیگه نمی‌تونم تاجش کنم بذارم رو
 سرم که!

سیده

جلال

هرجوری هست نباید برنجونیش.
 شما عجب حرفا می‌زنین؟ چه رنجوندنی؟ اگه من قوه م
 نمیرسه به کداف یه آدم به اون خرجی بدم، گناهم چیه؟
 برم خودمو غرق کنم؟

رحمان

سیده

[خودش را قاطی می‌کند] همه مون داریم نکبت می‌گیریم!
 [به رحمان] تو که بی حرف! [به جلال] پس بفرستش بره
 پیش بابا نندت، اونجا اقلا این چیزارو ندازه.

جلال

سیده

بره اونجا چیکارکنه؟ اگه اونجامی شد که می‌موند.
 همون زراعتکاری بالاخره. مگه نمی‌بینی که بچه با شهر
 سازگار نیست؟

جلال

بره رو زمین خشک و تشنه چی بکاره؟ چی به عمل بیاره؟
 تازه پدرم جلو چشم خودتون ماهی سه تا کاغذ می‌نویسه

که خونه شو بارکنه و بیاد اینجا. [سه چهار تاپاکت و کاغذ
مچاله شده از جیبش در می آورد و نشان می دهد] بیاها! بیاها!
اونم با شیشتا صغیر. دیگه داره جونم بالا میاد.

[مشغول بستن بند کفشهایش می شود]

صدای حسین [به مادرش] حالا به توجه؟ مگه تو مدعی العمومی؟ برو
قناری رو از بالا و رداری بیار.

[غلام بیرون می آید]

ناصر بفرما حسین آقا .

حسین بفرما خواهش می کنم.

ناصر تعارف نمی کنم جون شما.

حسین نه، برو شما.

ناصر جون حسین آقا بدون تعارف...

حسین برو دیگه اینقدر لفتش نده...

ناصر پس ببخشین... کو اون آفتابه.. [پایش به آفتابه می خورد،

آنرا برمی دارد] ببخشین. [تو می رود]

غلام [در حالیکه باشلوار بچه اش ور می رود] تف براون ذاتت

که همه جا تو خراب کردی!... هزار بار به اون مادر پدر

سگت میگم بذارمت رودست اون مرتیکه ی خواجه

و جون خودمو خلاص کنم، اماهی میگه «نه» و گوله گوله

اشک می ریزه. [او را به اتاق می کشاند] آگه ورت داره،

بازم می برمت. گور پدر مادرت. بذار اینقدر گریه کنه تا

خون از چشمش بیرون بیاد. سگ پدر به کلفتی تن میده،

اما به اینی که بچه شو بدیم دست اقبالش راضی نمیشه.

مه جبین حکما این بچه رو که رد کنی اون بیچاره رو آرومش می ذاری؟

نه که خیلی کاری بی؟

- غلام [سرش را از زیر پله‌ها بیرون می‌آورد] توقع داشتی
چیکار کنم؟
- مه‌جبین هیچی! سرمنوبه‌خوری.
- رحمان [سرچای زانو می‌زند] به‌فرمان چایی خانم وثوق...
مه‌جبین نوش‌جون . [به او پشت می‌کند]
- سیده [از توی دکان به روی بالکن می‌آید] اگه نمازخون بودین
هیچوقت مجبور بودین اینجوری، مثل سال قحطی دم‌نونوائی
صف واستین؟
- [ناصر از آبریزگاه بیرون آمده، حسین می‌خواهد آفتابه‌را
از او بگیرد]
- مه‌جبین [آفتابه را می‌تاپد] بدش من، وقفی نیست.
- حسین از برش کم می‌شه؟
- مه‌جبین اگه کم نمی‌شه ننهت بیست و پن زار بده ینه حلبیشو بذاره
اونجا پای بشکه!
- حسین [تو آبریزگاه فرو می‌رود] نگفته بودی!
مه‌جبین حالا گفتم.
- صدای حسین ننه ...
- سیده [از روی ایوان] بفرما!
- صدای حسین برو تا وقتی اون قفس قناری رو از بالا وردار بیار پایین.
- سیده [به رحمان] نر بیک قلی خان، کرایه توکی خیال داری
بیاری؟
- رحمان مثل اینکه حسین آقا گفت قناری رو...
سیده شنفتم، منم باید کرایه‌رو برج به‌برج جورکنم بدم دست
صاحبش. حالیت شد؛ یا بازم بگم؟ اینجا مال بابای من که
نیست؟

رحمان

حالا من بعداً راجع به این موضوع بطور خصوصی باشما صحبت می‌کنم

سیده

خصوصی عمومی نداره دیگه، مگه اسراره؟

رحمان

بسیار خوب، همین بعد از ظهر... نه، همین امشب فراهم می‌کنم. یام فردا... بهر جهت... قراره از بابت پخش یه کتاب، من یه حق الزحمه‌ای بگیرم... این کتاب سه سال پیش زیر چاپ بود و من گوشه کنارش یه کارائی می‌کردم. حالا از اون بابت قراره یه چیزی برام منظور کنن... چشم، باشه... من... از جانب من هیچ نگرانی نداشته باشین.

سیده

پس از جانب کدوم یکتون نگرانی داشته باشم؟

محمدعلی

[که سرش را از زیر زمین بیرون آورده] هی بهت می‌گم. مستاجر ای این خونه رو جور کن.

اسماعیل

[لباس پوشیده. به جلال] گفتم پول بده می‌خوام برم.

صدای حسین

قناری... .

سیده

خیلی خوب، کوفت بگیره اون قناری... [به محمدعلی] مندلی بیا برو ورش دار بیار پائین.

محمدعلی

مگه نمی‌بینی که دستم بنده، دارم جنسامو جور می‌کنم! توهم که همیشه جنساتو جور می‌کنی؟! (باخشم از پله‌های

سیده

ایوان پائین می‌آید و از پله‌های مقابل بالامی‌رود)

محمدعلی

خونه خراب، دارم شیشه بطری‌هارو جور می‌کنم، و گرنه آزار ندارم که توی این سیاهچال بمونم!

سیده

خوبه دیگه، نمی‌خواد دلت واسه خودت بسوزه! بعد سی- سال که شیشه بطری جور کردی و از توی خرابه‌ها لته ورچیدی، هنوز من باید توتون چپقتو بدم. [قفس قناری را

از بالای چهارچوب در اتاق حسین پائین می‌آورد]

- ای نمکای دستم کورت کنه زن! [به زیرزمین می خزد]
[با يك قوطی کبریت که دورش را نخ پیچیده از زیرپله‌ها
بیرون می آید] خاله. . خاله سیده .
بفرما؟
- سیده
غلام
- خیال دارم برم هاستور؛ آقای می کنی سرحسنی رو تظاهر گرم
کنی؟ به جون خودت پاک پاکش کردم.
[از آبریزگاه بیرون می آید] هاستور چی بخش می کنی؟
آقای عجب الانوچ؟ مرده شورش مرده؟
گفتن نداره ، فقط باید برم.
یعنی رموزه؟
نه بابا، چه رموزی؟
- غلام
غلام
حسین
غلام
- خوب، که چی یعنی؟ هاستور می خوامی بری چیکار؟
هیچی بابا، دیروز تو چرا غعلی صحبت این بود که تو هاستور
شیپیشارو دونه ای سه زار می خرن .
خوب؛ که چی؟
- حسین
غلام
- هیچی دیگه، دیشب سرشب نشستیم و صدتائی جمع کردم.
می خوام برم بلکی باهاشون معامله کنم...ها خاله؟ نیگرش
می داری؟ بهش گفتم نوجاش بخوابه تا خودم بیام. خوب،
من رفتم .
من کارای خودمو چیکار کنم؟ خمیر روشویه‌هام تولکنه.
در دکون وازه .
من باید زودتر برم نوبت بگیرم خاله جون. شنفتم خیلیا-
ناکسا - جمع کردن که بیارن. می ترسم رودستم بمونه .
خیر بیینی انشاله، خیر بیینی. [می رود]
[با جمعیهی ویلنش از پله‌های زیرزمین بالا می آید و جلواتاق
برادرها می ایستد] آجلال... لطفاً این گرهی کراوات منو...
- سیده
غلام
ناصر

این خواهر من سی سال دیگرم بلد نمی‌شه که چه جوری به
کراوات روگره بزنه! ببین چی بسته! [جلال مشغول بستن
گره کراوات ناصر می‌شود]

باز مزاحمت شدم؛ انشاله که می‌بخشی!

[از توی دالان برمی‌گردد] خوب؛ حالا کی لوطیشه‌یه
پول ماشین ما رو همراهی کنه تا به پاستور برسیم؟ [نگاه‌ها
سرداست] برگردم جیبم پراسکناسه، ها! [ماکتند] قرضامم
شایدیه خورده راست وریس کنم. [جواب نیست] نبود؟...
خاله سیده؟ [سیده به دکان می‌رود] خیلی خوب، باشه!

متأسفم که ندارم! [روی تختش می‌افتد]

توروکه می‌دونم. [جواب دیگری نیست. هرکس به خودش
مشغول است. حسین سرگرم دون دادن به قناری‌اش است.
مه‌جین آفتابه را برداشته و از پله‌ها بالا می‌رود، ناصر به
غلام پشت می‌کند، جلال مشغول بستن گره کراوات ناصر
است؛ وساقی سربخ گوش گربه‌اش گذاشته از زیر زمین
بیرون می‌آید و به زیرطاق ایوان می‌خزد]

خوب؛ عزت همگی زیاد. [خارج می‌شود]

قربان دستت آجلال

[حسن، پسر غلام از زیر پله‌ها بیرون می‌آید و می‌سزند
زیر گریه. «بابا...» دو کور که یکی آکاردئون به گردن و
دیگری دنبکی زیر بغل دارد از توی کوچه در دهنه‌ی دکان سیده
قرار می‌گیرند. آکاردئونی انگشتی روی شستی‌ها می‌کشد،
ناصر متوجه رفقایش می‌شود و جعبه‌ی ویلش را برمی‌دارد].
اومدم دادش، خدا حافظ همگی. [هیچکس جواب نمی‌دهد.

ناصر بیرون می‌رود]

غلام

غلام

غلام

ناصر

ناصر

حسین

[روی نرده‌ی جلو ایوان اتاق مادرش نشسته است] چه شه
این قناریه؟ چرا دون نمی‌چینه؟ ... نکنه از هواس؟ [جلال
با کفش‌های برق انداخته و سرشانه زده، زیر نگاه مراقب
حسین از دربیرون می‌رود. حسین دوروبر را می‌پاید و از
پله‌ها سرازیر می‌شود. حسن همچنان هوج هوج می‌کند.
آنکه سرش را از دهنه‌ی زیرزمین بیرون می‌آورد که حسن
را جمع کند، حسین سلمانی را رو در روی خود می‌بیند،
می‌ترسد و خود را به زیرزمین فرو می‌کشد و حسن را صدا
می‌زند]

آنکه

حسن، حسنی... بیا پیش من، بیا عمه جون ... بیا قدت
بگردم.

[حسن بطرف زیرزمین می‌رود، حسین سلمانی او را نهب
می‌کند و خودش دزدانه، اما راحت پاتوی پلکان زیرزمین
می‌گذارد. محمدعلی، پدر حسین با يك کیسه گونی‌پر، که
کول کرده از زیر زمین بیرون می‌آید. چشمش به حسین
می‌افتد و می‌ماند]

محمدعلی

حیا کن. [حسین بطرف صدا برمی‌گردد] حیا کن.

[هر دو رو در روی هم می‌ماند، حسین سرش را پائین
می‌اندازد]

[زبیده مادر مه‌جبین، با کیس جوگندمی، لچک و پیراهن
بلند سیاه، در حالیکه مثل لاکپشتی روی پله‌ها می‌خرد،
کورمال کورمال شروع به پائین آمدن می‌کند]

دم غروب است. هیچکس در حیات دیده نمی‌شود. يك لحظه می‌گذرد. در اتاق و ثوق باز می‌شود و نادر - در لباس آموزشگاه پلیس و در حالیکه سگرمه‌هایش سرخ شده - از آن بیرون می‌آید. اطراف را می‌پاید و از پله‌ها سرازیر می‌شود. مه‌جبین در اتاق را باز می‌کند و پشت سراو بیرون می‌آید. بیا، اینم بگیر... مغز گردو و کیشمیشه. تو آموزشگاه چونهت بیکار نباشه!

مه‌جبین

قربونت. [دستمال آجیل را از مه‌جبین می‌گیرد] تاجمعی دیکه، خدا حافظ. [ساکش را از دم پنجره بر میدارد]

نادر

صبر کن، صبر کن راستی. [سرتوی اقاوش می‌برد و بیرون می‌آید] توکه واسه آدم هوش و هواس نمی‌ذاری. این ماشین ریش تراشی‌یه، اینم سوزن و قرقره... دیکه چی گفته بودی؟

مه‌جبین

دیکه هیچی... درجه بگیرم همه‌ی این چیزارو تلافی می‌کنم. خوبه، خوبه، نمی‌خواد تلافی کنی... برو، خدا حافظ. [خودش بطرف پله‌ها می‌ورد]

نادر

مه‌جبین

- نادر نیکا...
 مه جبین ها؟
 نادر بیا... یکی دیگه... [لبه‌ایش را جمع می‌کند و جلومی‌برد]
 مه جبین بسه ته دیگه... چقده؟! زیادت می‌شه!
 نادر فقط یکی، یه دونه.
 مه جبین برو دیگه داره شب می‌شه، دیرت می‌شه‌ها!
 نادر فقط یکی... یه هفته!! [توی دالان را نشان می‌دهد]
 اینجا.
 مه جبین نه، کسی میاد.
 نادر نمیاد.
 مه جبین میاد.
 نادر نمیاد... فقط یکی... یه دقیقه.
 مه جبین نه...
 نادر چون هر دمون!
 مه جبین کوفت بگیر، بیا! [بطرفش می‌رود] الان یه سرخری پیدا می‌شه! [نادر درست او را می‌گیرد و هر دو توی دالان کم می‌شوند. زبید از پله‌های انبار بالا می‌آید، مه جبین خودش را از نادر کشیده و توی حیاط می‌افتد، برمی‌خیزد و به طرف پله‌ها می‌دود، نادر او را دنبال می‌کند و سرپله‌ها با ساک به سرین مه جبین می‌زند. مه جبین می‌خندد و بالا می‌رود، زبیده که چشمش به آنها می‌افتد خودش را به انبار می‌کشانند. نادر بار به‌ها در التهاب می‌ماند، مه جبین به اتاق می‌رود. ساقی از انباری بیرون می‌آید و بطرف حوض می‌رود؛ نادر بطرف حوض می‌آید و قبضه‌ای آب به صورتش می‌زند]
 آخ‌خ‌خ!... [بطرف در می‌رود]

مهجبین

[سرش را از دربیرون می آورد] بو!
 [نادربیرون می رود. مهجبین دلگیر از پله ها سرازیر می شود.
 مادرش از انباری می آید و راه پله ها را پیش می گیرد و بالا
 می خزد. مهجبین بی اعتنا به او تا در حیات می رود و بر-
 می گردد، غمگین لب حوض می نشیند و زانوهایش را بغل
 می گیرد. ساقی نگاه می کند. می خواهد با او حرف بزند ،
 ساقی از او رو برمی گرداند، بشقابش را برمی دارد و به انباری
 می رود. مهجبین بلند می شود، نمی داند چه باید بکند!
 مادرش پشت نرده های بالکن می نشیند. مهجبین بطرف آینه ی
 شکسته ای که روی ستون چسبانده شده می رود و
 خودش را نگاه می کند. در دکان سیده باز می شود و سیده
 از کوچه وارد دکان می شود ، چادرشیش را از سر بر-
 می دارد و روی رختخواب می اندازد و به ایوان می آید.
 مهجبین شانهای جلو آینه را برمی دارد و سرش را شان
 می زند]

سیده چه خبرته؟ زلف و کاکل باد میدی؟ امشب که نوبت اون

یکیشه؟

مهجبین وثوقو میگی؟ هههه! نه که خیلی بم ازش دل خوشی دارم؟

سیده پس به حساب کی داری چین و واچینش میدی؟

مهجبین به حساب دلم. کجا بودی از ظهر؟

سیده خونهای دخترم . [لگن خمیر روشویه اش را به ایوان

می کشد] وثوق زمین خورده هم فقط دلش با خیال تو
 خوشه!

مهجبین می خوام نباشه! خیلی سروتنش سالمه؟ شبا انگار باسینه اش

کمونچه می کشه!

راستی یم اون چه جور سرفه کرده؟! پریشیا منو از خواب
پروند. اول خیال کردم پروازای سقف دارن توهم می شکونن!

سیده

منکه دیگه دارم از دستش خسته می شم.

مه جبین

شوهر تخطی بود توهم؟!

سیده

من چی کار کنم؟ مگه دست من بود؟ همهش زیر سر این پیر
سگک شل کر بود! [به مادرش اشاره می کند] اون منوسیا
بخت کرد. والا من بخواب شبم نمی دیدم که سر روبالش
همچین مردی بذارم. ذلیل شده انکار منو به سرفلی داد!

مه جبین

اگه یه پولی یم به بهات می گرفت باز بد نبود؟

سیده

همین! اگه چیزی می گرفت باز دلم نمی سوخت! اماهمی
زرنگیش به این بود که با یارو قرار بذاره که بابت من تا
آخر عمرش خرجشو مفت بخوره! [به مادرش اشاره می کند]
که آینه دق من بشه. منم مجبور کرد که تومهریم ایتوید
کنم. همهش ترس ایتو داشت که یه روزی از گشتگی نمیره.
هنوزم که انکار بلد نشده سرفال واکنه؟

مه جبین

کم که گاو نیست! مگه حرف به کلهش فرو میره؟ هزار بار
یادش دادم، اما بازم همون حیوونی که بوده، هست.

سیده

مه جبین

بیشترشم از آینه که گوشاش سنگینه .

سیده

تورو خدا می بینی چه پیشوئی بی دارم؟

مه جبین

قسمته، چه می شه کرد؟

سیده

تا اون بره فال نخود یاد بگیره و بتونه خرج خودشودر
بیاره و از دوش من پائین بیاد، باید تابوتشو بیارن.

مه جبین

[موزیانه] خبرش اومد که وثوق می خواد یکی از پسرای
اون زنشو دامادکنه، راسته؟

سیده

چه خوش باوری توهم؟ وثوق بچهش کجا بود؟ اون پسره

مه جبین

- مال زنشه. از شوهر اولش.
 [ناباور] یعنی بی باقی دروغ می گفت؟ پس آدم دلشو به حرف
 کی خوش کنه؟
 منکه به امید اون روزیم که این شغال [به مادرش اشاره
 می کند] سرش تو گور بره .
 همچین حرفی روزن ، خدا رو خوش نمیداد که آدم مرگ
 مسلمونی رو بخواد. اول آخر هر کی رزق خودش می خوره.
 مگه من چه م بوده سیده خانم که اول جوونیم باید سوزونده
 بشم؟ مگه من چه م بوده؟ ده تا ده تا خواستگار برام میومد .
 یه اصغر کبابی بود که واسه م می مرد. منم می خواستمش .
 چه جوونی! مثل سربازای گارد بود. اما اون منو می خواست،
 نه اینو . فقط وثوق ، مردک های خنازیری اینم تنگک من
 قبول کرد.
 عوضش ثواب داره .
 می خوام ثواب نداشته باشه. مگه من دختر پیغمبرم که
 برا ثواب کردن دنیا اومده باشم؟
 هنوزم که دیر نشده، هزار راه هست.
 کدوم هزار راه؟ حالش که امیرم. بخدا يك موی بدنم به
 این زندگی راضی نیست.
 حالا خوب نیست که من به زبون بیارم، اما یکیش همین قصابه.
 نوروزخان. اون که الان دوساله چشمش دنبال تونه. هر-
 جوریم که تو بخوای باهت راه میاد که. خوب تقصیر خودته
 که یکطرفیش نمی کنی.
 چی می گی خاله؟ من چه جور دلم میاد سرزنی برم که
 سه تا بچه تو دامنشه؟ اون روزی تو محمود دیدمش. بیچاره...
 مثل موش شده بود. دلم اینقد سوخت!

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

تو باید بفکر زندگانی خودت باشی. بالاخره یه بنده خدائی هم برا اون پیدامی شه. دویم از اون، نوروزخان زنکهره، نمی‌خواد، اینجوری که شنفتمم دیگه شبام پیش زنش نمیره، همی تو دکونش می‌خوابه، اینجوری که همسایه‌ها گفتن پریروزا هم تو دکونش زنکهره قائم زده و انداختش تو جوب. انگار زنکه اومده بوده پول نسخه‌ی بچه ازش بگیره.

پس چرا زنکه طلاق نمی‌گیره؟

بالاخره ش داره می‌گیره، همین حالا تو کش و توسی ان. اونم میره دنبال بختش...

اختیارش اقلا دست خودش میفته، هر جا بره، هر کاری بکنه... اما کجا بره، چه کاری بکنه؟

خوب، چی جوابش میدی بالاخره؟ الانم که داشتیم میومدم اشاره کرد که خیال داره بیاد اینجا. خوب همدی فکراتو بکن. دور این لات ولوتای گشنه گذارم قلم بگیر.

[توی کوچه، جلو دکان دیده می‌شود] کجائی خاله سیده؟ پیدات نیست؟

اینجا نوروزخان، ببین چه حلال زاده‌س! اومدم.

برات یه تیکه فیله آورده بودم.

قربون دستت. [معطل می‌کند] بیا تو، غریبه نیست.

باعث زحمت نمی‌شم. [از راه دکان به ایوان می‌آید] یا الله!

[مه‌جبین از پله‌ها بالا می‌رود. نوروز نگاهش می‌کند]

چه رمی می‌کنه ببین!

دکون رو به مخت کی گذاشتی؟

قلفش کردم. گوشت تموم شد.

چه زود؟

سیده

مه‌جبین

سیده

مه‌جبین

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

- زودم نیست. مردم مثل مور و ملخ می‌برن. یه سیر دوسیر
 تو هوا چتش می‌کنن... دیدم دیر کردی گفتم حکماً فرصت
 نشد. [گوشت را به سیده می‌دهد] خوبت هست!
- سیده
 [گوشت را وارسی می‌کند] چربی نداشتی بی‌خیر؟
- نوروز
 خونه آباد فیله‌س. کبابیه، چربی می‌خواد چیکار؟
- سیده
 کی دندون کباب خوردن داره؟
- نوروز
 [کنار لگن نشسته. آرام] چه خبر؟
- سیده
 خودت خرابش کردی.
- نوروز
 من؟ چرا من؟
- سیده
 همی الان.
- نوروز
 واسه چی؟
- سیده
 اگه سروکلته پیدا نشده بود به یه جایی می‌رسیدیم.
- نوروز
 خوب کاری که نداره، حالا میرم. [بلند می‌شود]
- سیده
 بشین، دیگه فایده‌ای نداره.
- نوروز
 خوب، چی یا می‌گفت؟
- سیده
 از شوهرش بد می‌گفت. این اول کاره.
- نوروز
 خوب؟ دیگه؟ از من چی؟
- سیده
 همین خودش خیلیه.
- نوروز
 دیگه در دكونم نه‌یاد.
- سیده
 ناز می‌فروشه.
- نوروز
 آخ‌اون ناز شویرم. میشه صدش کنی بیاد بیرون یه نگاه ببینمش؟
- سیده
 الانه که دیدیش؟
- نوروز
 کفاف نداد به مذهب، بهش بگو از پله‌ها بیاد پائین تا
 اومدنشو ببینم.
- سیده
 گمون نکنم بیاد.
- نوروز
 حالا شاید اومد. تو صدش کن.

- نمیاد، می دونم .
تو صدات کن حالا.
چهلپله ای که می کنی؟ الانم موقعش نیست. یه وقت می بینی
و ثوق بیاد.
امشب نمیاد.
تو از کجا خبر داری؟
من حساب شبای نوبتی اینجارو دارم.
ای جونمرگ شده .
صدات کن.
حالا ببینم. مه جبین... مه جبین.
[خانمانه از توی اتاق] بعله؟
تو مگه رختاتو نمی خوای از روبند جمع کنی دختر؟ داره
شب میشه .
حالا دستم بنده خاله جان، دارم سر آستین ژاکت آقاو ثوق
هم میارم، بعداً جمع می کنم.
زیربیرهنی آقاو ثوق افتاده تو خاکا!
بی زحمت دست کن ورش دار.
مگه نمی بینی دستم توخمیره دختر؟ بیا خودت ورش دار.
حیفه گلی میشه!
باشه بعداً، حالا کار دارم.
[دندان می جرائند] اووخ خخ... ریشته بسوزه زن.
تو خوبه حالا بری.
حالا یه بار دیگه صدات کن.
مه جبین...
[صورتش را توی چادر گرفته، میان درگاهی اتاقش ظاهر
می شود] چیه خاله؟ [چشمش که به نوروز می افتد خودش
راپس می کشد] ای وا؟!]

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

نوروز

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

سیده

مه جبین

نوروز

سیده

نوروز

سیده

مه جبین

- سیده
مه جبین
نوروز
ساقی
- [به نوروز] دیدی؟... بیا غریبه نیست! نوروزخانه.
آخه... آخه... همیشه... کار دارم.
اووخ... بسوزی! [مشت به دست می کوبد]
[باگر به اش از انباری بالا می آید، روی ایوان می رود و
پیش نوروز می ایستد] گوشت. گوشت بده برا پیشیم.
[به سیده] بالاخره کی یه طرفهش می کنی؟ فرخ لقا اگه بود...
چه می دونم؟ خدا عالمه. خم رنگریزی که نیست!
گوشت برا پیشیم.
پس حالا می گی چیکار کنم؟
می خوای حالا برو.
گوشت، یه انگشت.
بروبینم بابا خوشت میاد؟ [از راه دکان خارج می شود و
ساقی بدنبالش می رود]
- سیده
مه جبین
نوروز
ساقی
نوروز
- [به ساقی] اوهوی، اوهوی. تو با اون پاهای نجست کجا
داری میری؟ [ساقی بیرون رفته است]
[سیگاری به گوشه ی لب گذاشته و از پله ها پائین می آید]
رفت؟
خدا ذلیلت کنه دختر، هی!
[می خمدد] چرا؟
مردکه رومرده ی خودت کردی؟
نه بابا؟
- سیده
مه جبین
سیده
مه جبین
سیده
مه جبین
سیده
مه جبین
سیده
مه جبین
- [بلند می شود و گوشت را برمی دارد] حالا اینوقت روز
گوشترو بارکنی کی می رسه؟ [به دکان می رود]
خوب، چی یا می گفت؟
خوش خوشانت شد؟
بی شوخی می گم.

[آنکه از زیر زمین بیرون می آید ، بسا واهمه اطراف را
می‌پاید و بطرف چرخ چاه می‌رود]
[برق دکان را روشن می‌کند] اللهم صل علی محمد و آل محمد .
ها؟ چی یا می‌گفت؟

سیده

مه‌جبین

سیده

برو، برو. تورو خدا سربسرم نذار. انکار من بیکارم!
[مشغول بار کردن گوشت می‌شود]

مه‌جبین

سیده

حالا تو چرا اینو واسهش جور نمی‌کنی؟
کی یو؟
آنکه‌رو!

مه‌جبین

[آنکه سرحررض گوش می‌شود]

سیده

اون باید پسند کنه . من برا خودم که نمی‌خوام . اون
تورو می‌خواد ، من اونو براش درست کنم ؟ مگه من
ملانصرالدينم؟

مه‌جبین

سیده

خوب تو که همه کاری از دست برمیاد، دعایش کن.
ای تورو خدا برو پی کارت ! اگه داداش اون بشنفته که
خواهرش می‌خواد عروس بشه، دق می‌کنه.

مه‌جبین

از حسودیش!... راستی خیلی وقته که دیگه دختره تو حیاط
آفتابی نمیشه؟

سیده

[آنکه تند مسح می‌کشد و به زیر زمین می‌دود]

مه‌جبین

داره قالیچه شو تموم می‌کنه.

نه، حسابای دیگه‌ایه. والا آدم فیل نیست که بیست و چار
ساعت تو اون قفس بند بیاره .

سیده

چی بگم ؟ سرش به اعمال خودش بنده . مگه من مفتش
دیگرونم؟

مه‌جبین

نه، یه کم برو تو بحرش!

سیده

چیکار دارم؟ پیش از اینم دخترک همه‌ش پشت دستگاہ قالیچه‌ش

- نشسته بود. اون کی بیرون میومد؟
 مه‌جبین اما گاهی‌یه سرکی از سوراخیش بیرون می‌کشید. یه بگو
 بشنوی می‌کرد. اما حالا انگار بکلی از دل و دماغ افتاده.
 یه جوروی شده. بنظرم دیوارشو آب تپونده!
 سیده تو چرا گناه مرد مو بیخودی می‌شوری؟ شاید ناخوش
 بیماریه!
- مه‌جبین من شرط می‌بندم .
 سیده تو باچشم خودت دیدی که داری غیبت می‌کنی؟
 مه‌جبین من با همین دو تا چشم همه جارو می‌پام.
 سیده یعنی می‌گی کی بوده؟
 مه‌جبین تو می‌گی کی بوده؟
 سیده من چه می‌دونم؟ تو که می‌گی خودتم جواب خودتوبده .
 مه‌جبین حالا تو یه فکری بکن.
 سیده من چه می‌دونم دختر؟ مگه من مفتشم؟ یا خیلی بیکارم ؟
 مه‌جبین خوب حالا همینجوری الا بختگی بگو.
 سیده چه می‌دونم، لابد نادر، همین که داره پاسبان میشه.
 مه‌جبین نه، این نه.
 سیده برادرش لابد، شاعره!
 مه‌جبین نه، اونم نه.
 سیده حکماً جلال، همونکه کاغذ چاپ میزنه.
 مه‌جبین نه، نه. اون اهل این چیزانست.
 سیده پسر حاجی خروار، صاحب‌خونه؟
 مه‌جبین نه، بازم نه. تو حواست کجاست؟
 سیده پس کی؟
 مه‌جبین پسرت، سه... = ... نم، نه.
 سیده پس کی؟ ... محمدعلی؟

[می خندد] نه!	مه جبین
و ثوق؟!	سیده
هه هه هه؟	مه جبین
غلام؟	سیده
نه، نه.	مه جبین
پس کی؟ خودت؟! [مه جبین قهقهه می زند] معلومه به چیزیت میشه!	سیده
[به نرده ای ایوان لکویه می دهد] خسته شدم از بس تو خوننه موندم، کاش یه جائی پرستار بودم. توی یه یتیمخونه. اقلای یه لگنی که زیر مریضا می داشتم. یا که همین قالی بافی بلد بودم. یا تو یه کافه می رقصیدم. بیا! [بافتنی نیمه کاره ی تودستش را نشان می دهد]. سه ماهه که و ثوق کامواشو خریده تابرا زمستونش ژاکت ببافم. زمستون داره تموم میشه، اما من دلم نمی یاد یه حلقه نخ سر میل بندازم... هه! آدمی یم که دل به کاری نداشته باشه چقدر بدبخته! دارم دق می کنم. [وارد می شود، با خودش می خواند] دلم همچون میون نی سیاهه، اگر باور نداری نی گواهه... [ناگهان، به سرعت از پله ها پائین می رود و جلوی در زیر زمین ناصر زانو می زند] آتکه... آتکه خانم. بله...	مه جبین
	صدای آتکه
چه عجب صدات اومد؟ [کلید برق توی حیاط را می زند]	مه جبین
توی این چند وقتی نپوسیدی اون تو؟	
من دارم قالیچه مو تموم می کنم.	صدای آتکه
چه قالیچه ای بود این که تموم نشد؟! زیر کی می خواد بیفته این قالیچه؟	مه جبین
دبکه تو همین هفته انشاله از دار میارمش پائین.	صدای آتکه

حالا سه ماهه که توهی می گی امروز و فردا . چه امروز و فردائی بود!

مه جبین

بیا اینور دختر سر بر سرش نذار .

سیده

تو بسکه اون تو موندی ورم کردی! اقلا بیا بیرون یه هوایی بخور. چار قدم راه برو بذار یه خونی تو دست و پات بریزه. اقلا کلید برقتوبزن. تو بسکی اون تو موندی دیگه شب و روز تم یادت رفته .

مه جبین

هنوز می بینم... می زنم. [برق را روشن می کند] کبریت می خوام. کبریت مون تموم شده .

صدای آتکه

اقلا سرتو از اون سوراخی بیار بیرون!

مه جبین

می خوام نماز بخونم.

صدای آتکه

[به سیده] به قرآن روش نمیشه بیاد بیرون.

مه جبین

[سرش را از سوراخی بیرون می آورد] سلام.

آتکه

[به سیده] نیگاش کن، صورتش چه لك افتاده!

مه جبین

علیک سلام مادر، احوالت چطوره؟

سیده

خوبه ، یه کبریت بده . می خوام پریموسو روشن کنم برا داداشم چایی بذارم. [یک قرانی را بطرف سیده می گیرد] مثل اینکه خوب نیستی؟

آتکه

مه جبین

چرا، خوبم.

آتکه

نه، انگار خوب خوب نیستی.

مه جبین

خوبم.

آتکه

صورتت که انگار یه کمی لك افتاده!

سیده

[بی اختیار روی صورتش دست می کشد] نه

آتکه

می گم، نکنه جیگرت عیب کرده؟!

مه جبین

[به آتکه] زیاد تشنه ت میشه روزا؟

سیده

نه، براچی؟

آتکه

عطشنا نداری؟	سیده
من اصلا آب میل نمی‌کشم .	آنکه
خوب، هنوز اولشه .	مه‌جبین
اول چی؟	آنکه
چیزی زیاد هوس می‌کنی؟ خوردنی؟	سیده
نه، منکه چشمم به چیزی نمی‌افته که هوس کنم؟	آنکه
خوب، خیالشم نمی‌کنی؟	مه‌جبین
نه، اصلا .	آنکه
تو دولت شوری همیشه؟	سیده
دلیم؟ نه .	آنکه
هیچی توش به نظرت نمی‌رسه ؟	مه‌جبین
یعنی چه؟	آنکه
نترس . چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست . ناراحت نشو .	سیده
گفتم اگه حالت سرجا نیست گاهی خیرم‌کن تا یه گل‌گاو	
زبونی، چیزی برات دم‌کنم . این حرفا برا همه هست .	
کدوم حرفا؟ من هیچیم نیست .	آنکه
نباید باشه . اصلا همه‌ش مگه چی هست؟	سیده
چی ، چی هست ؟	آنکه
ماکه از همدیگه چیزی روپنهون نداریم . هرچی هست به	مه‌جبین
ما بگو، اینجوری بهتر میشه علاج کرد .	
کی؟ چی؟ شماها چی دارین می‌گین؟	آنکه
جلال بوده ؟	مه‌جبین
نه .	آنکه
رحمان بوده؟	مه‌جبین
نه .	آنکه
نادر بوده ؟	مه‌جبین
نه .	آنکه

- مه جبین حسین بوده؟
آتکه نه.
- مه جبین اسماعیل که نبوده؟
آتکه نه، ای خدا!
- مه جبین پسر حاجی خروار بوده؟
آتکه نه، نه.
- مه جبین پس حکماً کار کار جلال بوده .
آتکه نه... نه... خدایا... نه، نه، نه. [گریه اش اوج می گیرد]
کبریتم.
- مه جبین پس اونی که توشیکمت داری از آسمون اومده؟ [کبریت
را با غیظ توی زیرزمین می اندازد] همون تو بوبر. [آتکه
همچنان می گرید. ساقی از جایش برمی خیزد و آرام آرام به
طرف در انباری می رود]
سیده چه روزگاریه، خدایا!
- [غلام و محمدعلی وارد می شوند]
- غلام اونوقت من قسم خوردم که به جان حضرت عباس، به دو
دست بریده‌ی ابوالفضل خودمم. اما خانمه همون جور کج
پالونوی می کرد. بهش گفتم به امام زمان، بجان همین طفلی
که می خوام بذارمش روسفرهت این بچه همونیه که خود
جناب آقای نابیی دیده بودش. اما زنیکه مگه باورش
می شد؟ همی دور بچه می گشت و نیگاش می کرد. پدرانگوری
انگار می خواست گوسفند بخره. چشمای بچه رونیکا کرد،
لباشو از هم واز کرد و دندوناشو دید، دستاشو گرفت و
تکون داد، ته حلقشو نیگا کرد. الغرض هر حقه‌ای که تو
کلهش داشت به کار زد و بچه رو خوب، معاینه کرد.
دیدم نه، داره پس میزنه. رفتم جلوش، گفتم بابا به پیره

به پیغمبر این بچه سالمه . هیچ عیب و نقصی نداره . فقط به هوا ناشوره ، که اونم مایه‌ش یه حمومه . اما زنیکه بازم زیربار نرفت. ازم اصرار واز اون انکار. دیگه داشت شقیقه‌هام می‌ترکید. گفتم بابا من این بچه‌رو رواطمینون حرف آقای نایبی نیگرش داشتم، والا رو دستم که نمونده بوده، دیگه چرا لغد می‌ندازی؟ اما بازم زنیکه رغبت نکرد دست بچه‌رو بگیره و ببره تو. گفتم اونطرف کوچه باشین تا خود نایبی بیاد. ما جلوه‌هشتی مسجد نشستیم، دست و بال حسنو تو خوب شستیم تا بالاخره آقای نایبی از راه رسید. اول کاری که کردم دویده جلوش پاکت پرتقالوازش گرفتم. [رحمان وارد می‌شود. یک شیشه شیر دستش است]

[جلو درانباری، کنار کیسه‌گونی‌اش نشسته و مشغول چقق چاق کردن است] عاقبت؟

محمدعلی

عاقبت که بچه‌رو گرفت، دوتا پرتقال داد دست ما و گفت به‌امان خدا. [پرتقال‌ها را به هوا می‌اندازد] اما گفت که دیگه اون دور و برا پرسه نزنیم. نه من ونه مادرش. یعنی حقم داشت. مقصودش این بود که ماها از یاد بچه‌بریم. بهتر. اقلا اقبال اون بچه‌خوند .

غلام

محمدعلی

نمی‌دونی چه سبک شده . الانه دیگه انکار دارم پرواز می‌کنم.

غلام

این‌رو که دوباره کاشتی چی؟ تا کلا هتو بچه‌خونی میاد . یه نقشه‌ای هم برا اون می‌کشم. از همین حالا توفکرشم. میشه جلوشو بگیریم و اینجورم بچه‌های بی‌زبون‌رو آلاخون بالاخون نکنی.

مه‌جبین

غلام

رحمان

تقصیر اونه بابا. من زبونم مو درآورده از بس که گفتم نذار بپنده. اما سگ پدرمکه به خرجش میره؟ میگه خدائی که

غلام

- دندون داده، نونشم میده.
 مه جبین
 حالا جواب زنتو چی میدی؟
 غلام
 فکرشو نکردم.
 محمدعلی
 بالاخره یه چیزی میگه .
 [جلال وارد می‌شود، بدون توجه به دیگران به اتاق می‌رود
 و مشغول کندن لباس کارش می‌شود]
 مه جبین
 باز امشب باید تا صبح گریه‌زاری گوش کنیم.
 محمدعلی
 گریه‌زاری اونم چارشبهه. بعدش عادت می‌کنه.
 غلام
 عادت نکنه. گور پدرش. می‌خواست پس نندازه .
 مه جبین
 اون که پس ننداخته عبدالله تنبل‌خان!
 غلام
 پس ننه‌م پس انداخته؟
 سیده
 [سرش را از پنجره بیرون می‌آورد] حسنی روفروختی؟
 غلام
 آره بابا، آره. بردم آبش کردم.
 سیده
 توکه صبح گفتمی می‌خوام بیرمش حموم ، تخم نابسم‌اله!
 غلام
 خیال داشتم بیرمش ، اما فکر کردم اونا خودشون حموم
 دارن.
 مه جبین
 حیف نبود؟
 غلام
 حیف بابام بود که مرد!
 جلال
 [به حیاط می‌آید] تف!
 غلام
 چرا تف؟ یعنی می‌خواستی اینجا نیگرش دارم ازش ترشی
 بندازم؟ با دست خالی؟
 جلال
 خیلی پفیوزی می‌خواد!
 رحمان
 [خسته‌شعار می‌دهد] دوران جدید! [خودش را روی تخت
 می‌اندازد]
 جلال
 [لب حوض به شستن دست و رویش می‌نشیند] اینجور کارا
 مثل کثافت می‌مونه. دل آدمو بهم می‌زنه!
 محمدعلی
 هنوز بچه‌ای عموجان.

خیلی یم. [مشغول بازی با پرتقال‌ها می‌شود] خیالات می‌کنه. هنوز پاش رو پوست خربوزه گیر نکرد.

غلام

[خاکستر چپش را می‌تکاند، کیسه گونی‌اش را برمی‌دارد]

محمدعلی

جان‌پدر، توسفره‌ی بی‌نان ندیده‌ای! [به انباری فرو میرود] آدمی که عرضه‌نداره بچه‌شونیگرداره بدمی‌کنه دختر مردم رو میاره می‌شونه .

جلال

[سیده می‌رود پشت پاچال تا مشتری را راه بیندازد]

اولش مال ما دختر نبود. دویمش هر مردی بالاخره دلش زن می‌خواد. این قول پیغمبره. مکه جناب عالی میلِت نمی‌کشه؟ [به‌مه‌جبین نگاه می‌کند]

غلام

من اگه جای تو بودم خودمو اخته می‌کردم . [به اتاق می‌رود]

جلال

پس معطل چی هستی؟ هه هه هه! [بطرف اتاقش می‌رود]

غلام

نکبت!

جلال

کجا؟ قهر کردی؟

مه‌جبین

این‌تو. [اشاره به اتاقش]

غلام

چی بار گذاشتن اون تو؟ حلیم؟

مه‌جبین

دارم میرم یه خواب راحت بکنم. [توی اتاقش فرو می‌رود]

غلام

[از در انباری بالا می‌آید] هر که نقش خویش می‌بیند در آب! [به آبریزگاه فرو می‌رود]

محمدعلی

[هم‌چنان که دراز کشیده و یک پایش را توی تانچه گذاشته

رحمان

یک قلم شیر می‌خورد و از روی دفتری که به دست دارد بلند می‌خواند] ... و در خم کوچه‌ای آلوده و زخمین که درون روده‌ی گنبدیه‌ی جانوری را مانند است، و در زیر سربی آسمان که چو نان شکمبه‌ی گاوی بر کله‌ی دیوارهایش کشیده شده، دخمه‌ای دهن به کوچه‌باز می‌کند که مردمش عقرب گونه

درسوراخها، کف و روی دیوارهای آن در یکدیگر می لولند،
وبی پروا و غمگنانه برجان یکدیگر نیش می نشانند. و هر
آدم انبانی است از نجاست...

[جلال که مشغول پوشیدن لباسش است، ناگهان ورقهای
کاغذ را از دست رحمان می فاپد و آنها را جر می دهد .
رحمان از کوره در می رود، می پرد و یقه ی جلال رامی گیرد]
چرا پارهش کردی؟ من هنوز پاک نویسشو تموم نکرده
بودم .

رحمان

داشت حالمو بهم می زد. [دستهای او را از یقه اش باز
می کند]

جلال

می خواستی گوش ندی. دیگه چرا نوشته ی منو پاره می کنی؟
[مشغول جمع آوری پاردهای کاغذ می شود]

رحمان

غمشونخور، از این چیزا روزی چهل صفحه می تونی بنویسی.
من برای هر پاراگرافش ساعتها وقتمو صرف کردم، تو آگه
دوست نداشتی می خواستی گوش نکنی.

جلال

رحمان

اونوقت تا شب دنبال یه نفر دیگه می گشتی تا تو گوش
فرو کنی.

جلال

اون دیگه به تو چه مربوط؟ من یه نویسنده ام، می خوام
اونچه رو که می نویسم اشاعه بدم، این حق منه.

رحمان

دیگرون که مجبور نیستن هر چیزی که تو می نویسی گوش
کنن!

جلال

من از زندگی خودشون می نویسم، به من چه؟

رحمان

منم به این چیزا گوش نمی دم، به من چه؟

جلال

خیال می کنی زندگی تو غیر اوناس؟

رحمان

هرچی هست باشه، اما من نمی خوام این چیزارو بشنم .
چونکه می ترسی! چونکه نمی خوای باور کنی که توی تعفن

جلال

رحمان

غلت میزنی! آدمایی مثل تو فرسخ فرسخ از خودشون فرار می کنن. اما من دوباره می نویسمش، ده باره می نویسمش. من باید تمام این کثافتی رو که به اسم زندگی رو سر و گوشم ریخته رو کاغذ بیارم. من باید ثابت کنم که همه ی مردم توی خونابه ی ترش شده ای دست و پا میزنن.

جلال

من این جور ی نیستم ؛ خیالت از بابت من راحت باشه .

[اسماعیل وارد می شود و گوش می ایستد]

هستی، اما به روی خودت نیاری.

رحمان

هستم یا نیستم، دلم نمی خواد به این شرو ورا گوش بدم؛

جلال

من نمی خوام این چیزارو باور کنم.

چون اگه باور کنی راهی نداری جز اینی که خودتو دار

رحمان

بزنی.

من تا بتونم توی چاپخونه حروف چینی کنم خودم رو دار

جلال

نمی زنم .

توی چاپخونه!! حروف چینی !! اونجا کسه هستی خیال

رحمان

می کنی کی هستی؟! کارگر؟! خودت رو دست میندازی؟

اونجام یه اسب عساری هستی! اسبی که نمی تونه گردنشو

از قلاده خلاص کنه وهی دور خودش می چرخه. تو هم هی دور

خودت می چرخه ؛ هی دور خودت می چرخه و شیرهی

خودت و کارتو می ریزی توی شکمبه ی صاحبته. که همین

خودش یه جور بی شرقیه. چون آدم وقتی دید مثل یه اسب

شده و همونجور داره دور خودش چرخ میزنه، دیگه

شرف و ارزش خودشو از دست داده. اقرار کرده که اسبه.

قبول کرده.

اگه منی که کار می کنم اسب باشم، پس آدما کیان؟

جلال

حمایی کردن که دلیل آدم بودن نیست. تو از روزیکه به

رحمان

شهر اومدی ولای دوتیکه آهن و استادی بکار، از اسم بی
ارزومتر شدی. کار! کار!

من کار می‌کنم، باز کار می‌کنم. تا زنده‌ام کار می‌کنم.
کار کردن هم با حمالی دوتا است. محتاج راهنمایی یای تو
هم نیستم. تو آدم ساقطی هستی!

خیال می‌کنی تو نیستی؟ چه کسی اینجا ساقط نیست؟
[جلال از اتاق بیرون می‌رود]

[همسایه‌ها تک و توکی به مرافعه‌ی لفظی این دو گوش
می‌دهند. محمدعلی و اسماعیل توی حیاط روبروی هم.
مه‌جین سرپله‌ها، و غلام دم دراتاقکش. جلال که بیرون
می‌آید او به زیر پله‌ها می‌رود]

تو بی‌خود امیدواری.

کجا؟

میرم یه جایی کار ببینم.

پس چاپخونه‌چی؟

ورشکست شده. درشو بستن. چاپخونه‌های بزرگی و اشدن
که این جزئی یا تو پروپاشون دوام نیارن. حالا دارم
می‌رم سراغ یکی از اون بزرگا.

[مشروب خورده وارد می‌شود] سلام به روی ماه هرچی
بی‌پدر و مادره!.. چیه؟ چرا همه‌تون رقتین تو بحریم؟ مکه
من چه‌مه؟ [دور خودش می‌چرخد و به لباس هایش نگاه
می‌کند] ها؟... نه... مثل اینکه اینجا یه خبرائی بوده!...
آره؟ [مادرش جواب نمی‌دهد] آره؟ [کسی جواب
نمی‌دهد] ها؟

برو کنار از سر راهم.

اینجا هر خبری هست، هست. چیه؟

جلال

رحمان

رحمان

اسماعیل

جلال

اسماعیل

جلال

حسین

محمدعلی

حسین

گم شو از پیش چشمم الوات. اگه تو دنبال کاسبی تو گرفته بودی من مجبور نبودم اینجارو اجاره کنم و آشغالدونی راه بندازم.

سیده

[رو به اهل خانه] تا نفهمم تو این خونهی صاحب مرده چی گذشته نمی دارم هیشکی از جاش تکون بخوره.

حسین

غلامعلی بچه شو برده گذاشته در خونهی نابیی آمارچی که بزرگش کنه...

به حسین

اونوقت آجلال درمیاد به من بدو بیره میگه...

غلام

مال، مال تو بوده، به اون چه دخلی داره که به تو بدو بیره می گه...

حسین

بدو بیره که نه...

غلام

[متوجه جلال می شود] خوب آقای آرتیست! خودش بچه رو عمل آورده، خودشم دلش خواسته بذارتش اونجا؛ مگه کسی اجازه ی مال و اموال خودشو نداره که تو پیدون جهت خود تو نخود هر آشی می کنی؟

حسین

در واقع چیز بدی نگفت...

غلام

حتماً گفته! خوب آقای ادی گنستانی، مگه توریش سفید این خونه ای؟

حسین

برو ناخنتو جای دیگه ای بندکن، من کار دارم.

جلال

د اشتباه شما درهمینه که خیال می کنی بیشتر کارای مردم به تو مربوطه!

حسین

کار کی مثلاً؟

جلال

همین [به غلام] آدم بی آزار.

حسین

خوب، حالا که چی؟

جلال

هیچی، یعنی قالدو بکن بذار باد بیاد.

حسین

خودم داشتم می رفتم.

جلال

- حسین خواستم من گفته باشم برو.
- جلال حالا دیگه نمی‌خوام برم .
- محمدعلی چیکار به کار مردم داری توپسر؟
- حسین تو چفت کن درشو!
- محمدعلی خیر از عمرت نبینی بابا!
- حسین خوب، چرا و استادی منو می‌های؟
- جلال واسه اینکه خوش هیکلی!
- حسین خیلی زبونت دراز شده؟
- جلال روم سیاه نیست که زبونم کوتاه باشه . واهمه‌ای یم از کسی ندارم.
- حسین از اون‌ی که باید واهمه داشته باشی چشماش کوره!
- جلال تو که چشمات وازه!
- حسین به وقتش خبرت میکنم . بذار گندش دربیاد.
- جلال کند چی دربیاد؟
- حسین تو از من بهتر می‌دونی! [به آتکه اشاره می‌کند] کم کم داره شصت داداشم آگاه میشه . [رحمان می‌خندد]
- جلال خنده‌دار بود؟
- رخمان به اونچه می‌بینم می‌خندم . مضحکه ! مسائل عشقی، اجتماعی، قهرمانی، خانوادگی! هه‌هه‌هه..
- حسین بکش زیپو! [به جلال] خوب؟ جواب داداش کورشو چی میدی؟
- جلال واسه چی؟
- حسین خر، ما نیستیم. دیگه همه میدونن که با این دختره ریختی روهم. حالا چرا حاشا می‌کنی؟
- از توی زیر زمین جیخ می‌کشد] همه غلط مسی‌کنن ...
- پسره‌ی الوات، بی‌حیا، دزد... دزد...

- من چی چی تورو دزدیدم خانم خانما؟
 حسین
 تو یه ساعت ، منو آروم نمی داری. من از دست تو جرات
 آنکه
 نمی کنم تو حیاط پیام. تو همیشه مثل امنیه ها دنبال منو
 داری. من نمی دونم چیکار کنم؟ اونوقت داری به اون که
 مثل برادر منه تهمت می زنی . خدا خودش تقاص منو از
 شماها بگیره. [سرپله ها می نشینند]
- حسین
 خیلی ازت جانبداری می کنه!
 غلام
 حسین آقا، کوتاهش کن بابا. کوتاهش کن. اصلا این یه چیز
 جزئی بود.
- جلال
 [به آنکه] باشو برو توجات بی گریه باش.
 آنکه
 خدایا خودت تقاص منو به گیر. [توی زیر زمین فرو می زود،
 مه جبین بدنالش به زیر زمین می رود].
- حسین
 تکلیف یکی یکی تونو معلوم می کنم. گشنه های بسی پدر و
 مادر.
- غلام
 [او راپس می برد] د برو بابا دیگه...
 حسین
 اینجارو عذب خونه کردین ها؟!
 جلال
 من میدونم کجات می سوزه.
 حسین
 می کشمتون.
 جلال
 بذار اول ریشت دربیاد بعداً بکش!
- محمدعلی
 [به جلال] توهم شاخ شونه نکش دیگه!
 سیده
 [به جلال] برو ننه جان ، تو سر به سر اون نذار. اون
 دیوونه س .
- رحمان
 توداری دهن به دهن کی می داری؟ [جلال راپیرون می برد].
 جلال
 هنوز از خودش چغرتتر ندیده.
 محمدعلی
 خیلی خوب آقا جان تو هم! [درحیاط را می بندد]
 سیده
 [ناتوان گوشه ای می نشیند] خدا ذلیلت کنه بچه که بیست

و چهار ساعت منو تو کوره‌داری!

خودم وهمه‌ی رفیقام نوکرتیم ننه‌جون . خودم شبیستم!
هرکی بهت چپ نیگا کرده فقط نشون منش بده تا مثل
کرباس جرش بدم. [جلو پاهای مادرش زانو زده].

حسین

کی جرأت داره به اون بد بگه حسین آقا، من خودم ...
[پا می‌شود] پس معلومه یه چیزی هست، چیه؟ اینو به
همه بگم که هرکی بخواد تو این خونه دست ازها خطا کنه
با اردنگی از این در بیرونش می‌ندازم. اینجا کاروانسرا
نیست، خونه‌س. [بطرف مادرش می‌رود] خوب، ننه‌جون،
کی بهت چیزی گفته؟ من خودم نوکرتم.

غلام

حسین

هیشکی، هیشکی. سروصدا تو بخوابون. یه چیزی بود
تموم شد و رفت.

سیده

نه، از چشمات پیداست که یه کسی یه چیزی بهت گفته.
[به دیگران] هرکی بوده ننه‌ی منو رنجونده. [به طرف
مادرش می‌رود] ها ننه؟ کی بوده؟ من باید از تو دفاع
کنم. وگرنه شیرت به من حرومه.

حسین

هیشکی، هیشکی. دیگه لازم نیست تواله‌شنگه راه بندازی.

سیده

[به اهل خانه] خوب! کدوم یکیتون؟

حسین

خداایا، گفتم که هیشکی!

سیده

نه، من باید از مادرم دفاع کنم. من باید بدونم، باید بفهمم
که توی این خونه کی روش زیاد شده. [به غلام] تو؟

حسین

من؟ من چیکار به اینکارا دارم حسین جون. من جای
اولاد اونم.

غلام

[به اسماعیل] تو بچه؟

حسین

من همبازی کسی نیستم!

اسماعیل

[سرتوی زیر زمین آتکه می‌کند] تو دختر؟

حسین

نه ، نه بخدا .

آنکه

[به پدرش] نکنه تو ؟

حسن

قباحت داره ، قباحت داره !

محمدعلی

[به ساقی] حکماً تو بودی آبجی گربه ای !

حسین

اون ... [می خواهد بگوید تصابیه ، حسین مهلت نمی دهد]

ساقی

[به رحمان] می دونستم خودتی ، کچل هرهری مذهب ،

حسین

خوب قوچ این خونه شدی ها ؟ صبح تا شوم توجات

می غلتی و گل می کاری ها ؟ حالا دوست داری کف گرگی

بزنم تو پیشونیت که عین ریق بچه پخش زمین شی ؟ [رحمان

عقب عقب می رود] ها ؟ چرا لال شدی ؟ ده جواب بده دیگه

اگه ریش و سبیلت قلابی نیست . چیکار به ننه ی من داشتی ؟

رحمان

من ... شما ... شما اشتباه می کنی !

حسین

چیکارش داشتی ؟

از خودش پرس ، شما حالت خوش نیست .

رحمان

به پستی داداشت می نازی ها ؟ به اون آجانه ؟ به مدالائی که

حسین

بعدها می خواد بگیره ؟ پس به چی ؟ چرا حرف نمی زنی ؟

خفه شدی ؟ دیه جا واستا بزدل شیر برفی ! فقط بلدی حرف

صدتا یه غاز بزنی ؟ دجم بخور دیگه ...

حسین ... اون که طفلی کاری به من نداره . [او را می گیرد]

سیده

خلاصه گفته باشم [از پله ها بالا می رود]

حسین

نه! نه! تو اصلاً چی می خوای از جون من ؟ اصلاً برو

صدای آنکه

بیرون ، برو بیرون . از عذاب دادن من چی گیرت میاد ؟

من باید از مسادرم دفاع کنم ! [دخل را خالی می کند و از

حسین

در دکان بیرون می رود]

[مه جبین می خندد و از زیر زمین آنکه بیرون می آید]

چیکارش داری زنکسه ؟ خدارو خوش میاد بچه ی یتیمو

سیده

اذیت کنی؟

یتیمچه!

مه جبین

غلام

می بینی! ذاتش مردم آزاره! [به اتاق می رود]
 زاری نکن مادر، عیبی نداره، اون شوخیت کرده! [به زیر
 زمین می رود]

سیده

[ناصر و بدنبالش ربابه، زن غلام وارد می شوند. زن غلام
 دوتا نان زبر بقلش است و به اتاقشان می رود]
 سلام، سلام به همه. [صدای ضجه‌ی خواهرش او را وسط
 حیاط نگاه می دارد]

ناصر

سیده

بی ناله باش دیگه... انکار دنیا خراب شده... خوب یه
 حرفی زده، زده باشه دیگه... با حرف اون که دامن تولکه
 دار نمی شه... بی گریه باش... دیگر اون هزار حرف پشت
 سر آدم میزنن، در دهنشونو که نمی شه کرباس گرفت!
 بی صدا.

ناصر

سیده

آنکه... [صدای آنکه قطع می شود] آنکه... آنکه...
 اومدی ناصر آقا؟ [به محمدعلی] تا اینجا واستادی برو لکن
 روشویه رو بیار بذارتو انباری.

ناصر

سیده

چه خبره؟ چرا داره گریه می کنه؟
 چیزی نیست، دم غروبی دلش تنگ شده بود. [سر عصای
 ناصر را می گیرد و بطرف اتاق خودش می کشد] بیا، بیا
 اینجا یه استکان چای بخور خسته‌ای. چائی ما درسته.

ناصر

[نگران، عصایش را از دست او می گیرد و بطرف زیر
 زمین می رود] نه، بذار بینم چیه؟... ها؟... چته؟ [به
 سیده] کسی حرفی بهش زده؟

مه جبین

کی میاد به اون حرفی بزنده؟ دلش تنگه، داره بی جهت
 گریه می کنه. [به اتاق غلام می رود]

چه خبر شده؟ [به زیر زمین می‌رود] گریه‌ت برای چیه...؟ ها؟
[سرش را توی اتاق غلام می‌برد] هزار بار بهت می‌گم دختر کو
اذیت نکن. توجه غرضی با اون داری؟

ناصر

سیده

[سرش را از توی اتاق غلام بیرون می‌آورد] هوومه!!
ذلیل شده، اگه تو با اون زنکه دهن به دهن نداری، اون
میاد تو رو اینجوری بچزونه؟ ها؟

مه‌جبین

صدای ناصر

من... من رفته بودم وضو بگیرم... من، من غلط کردم
که با اون دهن به دهن بذارم، من، من بخدا اصلا حرف
نزدم... من... من... تو رو بخدا کارم نداشته باش...
من، بی‌تقصیرم.

صدای آنکه

حسنی من؟ بچه‌ی من؟ [بیرون می‌زند] اون بی‌عار بچه‌ی
منو برده گذاشته درخونه‌ی مردم؟ ای خدا، من اون بچه
رو با خون دل بزرگ کرده بودم.

زن غلام

ایناها... همه اینجا شاهدن.

مه‌جبین

[از آبریزگاه بیرون می‌آید] باز آتیش روشن کردی سلیظه؟
من خودم اونو بزرگش می‌کردم، هنوز که جون کاردارم.
ای خدا جون، امشب روچه جوری بی‌بجه‌م صبح کنم؟
[توی سرش می‌زند و می‌نشیند]

غلام

زن غلام

خوبه دیگه، صداتو ببر.. [بازوی او را می‌گیرد و بطرف
اتاق می‌کشاند]

غلام

بخدا، گفتم من تقصیر ندارم. بخدا، بخدا... وای خدا
جون موهام... موهام کنده شد وای...

صدای آنکه

[به مه‌جبین] دیدی گفتم!

سیده

به من چه؟ بذار اینقدر بچلونندش تاجونش دربیاد.
چند هزار بار تو گوشت بخونم که نباید پاتو از این تو بیرون
بذاری؟ ها؟

مه‌جبین

صدای ناصر

صدای آتکه

زن غلام

منکه بیرون نرفتم، خداجون... وای خداجون..
 [ناگهان ازجا برمی خیزد] من هنوز می تونم زحمت بکشم.
 من بچه مو می خوام. من حسنی مو می خوام، من تا بحال
 به امید اون دستم بکار می رفت، من می خواستم اونو...
 [می رود بطرف در]

غلام

[او را می گیرد و می اندازد بطرف اتاق] بیا بگیر شرو
 بخوابون زنکه..

زن غلام

من بچه مو می خوام. من حسنی مو می خوام [می دود بطرف
 در حیاط] من حسنی مو می خوام...

غلام

[می دود او را می گیرد] بیا اینور زنکه بی آبرویی نکن.
 اینجا در وهمسایه هست. [او را می کشاند بطرف اتاقشان]

زن غلام

خدایا، من به هوای بچه م بودکه...
 نفستو بریدیکه لشمک! [او را توی اتاق می اندازد و
 تسمه اش را از کمر می کشد و به اتاق می رود] به تومی گم
 نفستو ببره تیاره [صدای تسمه و شیون زن غلام، قاطی
 نعره ی آتکه می شود]

غلام

آتکه

وای پامو سولاخ کردی بی رحم... ول کن، ول کن که مردم...
 من فقط رفته بودم وضو به گیرم داداش جون... من فقط
 رفته بودم وضو به گیرم... [لنگان لنگان خودش را از زیر
 زمین بیرون می کشد]

ناصر

مگه همین تو نمی تونستی وضو بگیری؟

آتکه

گوشت پامو با دندوناش کند خدا جون. [به زیر ایوان
 می خزد و خودش را به دیوار می چسباند] خداجون. [ساقی
 به او نزدیک می شود]

صدای زن غلام

بزن، بزن، هرچی می تونی بزن. اما من راه خونگی مرد..
 که رو یاد می گیرم... وای...

محمدعلی

[از پله‌ها پائین می‌آید و لکن روشویه را زمین می‌گذارد]
 هزار بار بهت می‌گم این مستأجراتو جور کن! [به اتاق غلام
 می‌رود، از اتاق بیرون پرانده می‌شود. رحمان وسیده به
 اتاق غلام می‌روند و او را بیرون می‌آورند. غلام عسرق
 کرده است، محمدعلی خودش را از روی زمین جمع می‌کند]
 مگه داری به جوال گاه می‌کوبی خونه خراب؟ زنکه اولاد
 توشکم داره...

محمدعلی

عایشه! انگار منوسر بریدن که داره خودش رو جرو واجر
 میده!

غلام

[ناصر، خسته و دردمند سرپله‌ی زمین می‌نشیند. رحمان
 غلام را گوشه‌ای می‌نشانند و خودش هم پهلویش می‌نشیند.
 ساقی سرآتکه را توی سینه‌اش می‌گیرد. اسماعیل کنار ناصر
 می‌نشیند]

اسماعیل

تو که آدم نافهمی نیستی دکتر جون!

[ناصر، سرروی زانوهایش می‌گذارد و آرام می‌گیرد]

اسماعیل

پاشو، پاشو بیا تواتاق ما.

ناصر

نه، [پامی‌شود] میرم بیرون هوا بخورم. [بطرف در حیات
 راه می‌افتد.]

محمدعلی

کمک کن. [سیده سرلگن را می‌گیرد، روی سرمحمدعلی
 می‌گذارد و بدنبال او توی انباری فرو می‌رود.]
 [و ثوق، در حالیکه خربوزه‌ی بزرگی زیر بغل دارد، وارد
 حیات می‌شود. زبیده، مادر مه‌جبین به احترام او، پشت
 نرده‌ها برمی‌خیزد]

بعد از ظهر است . مهجبین و رحمان توی حیاط هستند.
مهجبین باظرف‌هائی که شسته، لب پله‌ها ایستاده و رحمان
درمقابل او است .

رحمان [ادامه می‌دهد] رسوا می‌کنم. هم تو، هم سه نفر دیگر رو!
شوهرت، مادرت و برادر خودم. اون‌ی که تو محض خاطرش
این کاغذارو سیاه کردی!

مهجبین من برا هیچ‌خوری این کاغذارو سیاه نکردم .

رحمان من خودم این، پاکتارو از توی چمدونش در آوردم.

مهجبین تو دروغ می‌گی! [می‌دود که پاکت‌ها را قاپ بزند]

رحمان [جاخالی می‌دهد] من از رو این کاغذا عکس ور می‌دارم ،

یکی شو می‌فرستم به دفتر رئیس برادرم، یکی شو به نوروز

قصاب می‌دم، یکی شم می‌دم دست شوهرت. بعدم خودم وای

میستم و این مضحکه‌رو تماشا می‌کنم .

مهجبین تو ازها اندازام بی‌حیاطی! این کارا تلافی خوبی یائی‌یه که

من بتو کردم؟ اینا عوض ناخنائی‌یه که تمام تابستون تو

رختای بو گرفته تون کشیدم! داری عوض خوبیا مومیدی؟

رحمان آره، آره، عوض خوبیا!

مه جبین

اینجوری؟

رحمان

آره، همینجوری! بدی کردن به کسانی که به آدم رحم می‌کنن لذت داره. هم به تو، هم به این زالو [به اتاق سیده اشاره می‌کند] هم برادرم..

مه جبین

من که نمی‌خواستم به تو رحم کنم...

رحمان

پس می‌خواستی ثواب کنی؟

مه جبین

من فقط بخاطر خدا...

رحمان

[حرف او را می‌برد] الان نزدیک سه ساله که من توی این خونه زندگی می‌کنم. توی این مدت همه روی من به جور فکر کردن. همیشه انگار با یه آدمی کثیف‌تر از خودشون طرف بودن. چون من توی زندگی سر جای خودم جانگرفتم. به حمالی و دلالی تن ندادم؛ چون نمی‌تونم محض سیر کردن شکم همه‌ی آزادی‌وفکر وحیثیتمو بفروشم. اینکارو هیچوقت نمی‌کنم، بهتر می‌دونم بهیرم. تا به این زندگی تن بدم. برا همین بیشتر وقتا به من رحم شده. با پول، لباس، غذا، آتیش یا نفت. حتی بعضی‌ها محض رضای خدا لباس‌های بوگرفته‌ی منو شستن. یکیش خودتو. اما فقط محض ترحم. منم همیشه از همه شون بدم اومده. توهم الان یکی از اونا هستی که جلوم و استادی و داری خوبی یا توبه رخم می‌کشی! من از توهم مثل ماری که از پونه بدش میاد، بدم میاد. اما نمی‌دونم، نمی‌دونم چرا می‌خواستم بگم، یا گفتم که می‌خواستم؛ بهت علاقه دارم! من اصلا به هیچکس، به هیچ چیز، به هیچ موجودی علاقه ندارم! مثل اینکه همه‌ی حس‌های من خنثی شدن. من... [می‌شکند] نمی‌دونم، خودمم نمی‌دونم چرا اینجوری هستم؟! مریضم. از خودمم بدم میاد. فقط می‌دونم که از کسی یا چیزی بدم میاد و

می‌خواهم عذابش بدم. شاید اون کس خود من باشم.

مه‌جبین

تو از همه‌ی آدمای این خونه بیشرف‌تری!

رحمان

درسته! [درهم شکسته، سرپله می‌نشیند، مه‌جبین از پله‌ها بالا می‌رود] من از بابت این کاغذ، هیچی به هیچکس نمی‌گم.

غلام

[از توی اتانقش نعره می‌زند، خواب زده و پریشان بیرون می‌آید، بطرف حوض می‌دود] عجب خواب نجسی! [مرش را توی آب می‌کند و لب حوض می‌نشیند. می‌لرزد و عضلات صورتش می‌پرد] مردم و زنده شدم! تو خوابم ولم نمی‌کنه. تف! این و آنی بود که قلبم واسته! این چه خوابی بود که من دیدم؟ [رحمان به اونگاه می‌کند] تو که چیزائی سرت می‌شه، بگو بینم توی اون دنیا جای آدم دزدکجاست، جای آدمی که یکی رو از خیریت کشته باشه کجاست، و جای آدم بیکار کجا؟ [رحمان رو برمی‌گرداند] ها؟ بگو. اگه می‌دونی بگو. من الان داشتم خواب می‌دیدم. خوابی که از هرچی تا حالا تو بیداری دیدم بدتر بود. خواب اون دنیارو می‌دیدم. منو تو کیسه فرو کرده بودن. یعنی بابام منو چپونده بود تو کیسه، سرکیسه‌رو محکم بسته بود و بساچماق به گرده‌ها و سرم و پاهام می‌کوفت. من فریاد می‌کشیدم، اما خودم صدای خودمو نمی‌شنفتم. مثل اینکه خفه شده بودم و خودم حالیم بود که خفه شدم. صورت بابام پیدا نبود، مثل اینکه یه جوروی بود، اما من میدونستم که اون پدرمه و داره تقاصشو از من می‌گیره. اوووووخ‌خ... چطور منو می‌زد! این باز صدمه‌ه که از این خوابا می‌بینم. از روزیکه بچه‌رو بردم دادم دست اون آقای

نابیی بیشتر خوابای ترسناک می بینم. مثل اینکه دارن تو خواب ازم تقاص می کشن... بعدکه من خفه شده بودم، دونفر سروه کیسه رو گرفتن، من رو بلند کردن و بردن لب حندق. حندق پر آتش بود. توی آتش مار بود. هزار جور مار. منو پس بردن و پیش آوردن، پس بردن و پیش آوردن و صاف پرتیم کردن وسط حندق، که من جیغ کشیدم و از میون آتیشا فرار کردم... [نفس نفس می زند] آخ... هنوز داره تنم می موزه! [آب می خورد] خدا بیامرزه همه رو... خدا بابای منم بیامرزه... خدا دل اونم از من راضی کنه... راستی، بابای تو کی بود؟

رحمان

نمیدونم!

غلام

خیال بد نکن. من الان همینجوری حرف می زنم. هنوز دلم داره می لرزه.

رحمان

لابد مریضی؟ [بخودش می پیچد] آخ دلم.

غلام

اصلاً فراموشش کن. من گاهی خیالاتی می شم. باید به حال خودم گذاشت. بعداً خوب می شم... آخه من هنوزتونستم جلوی خدای خودم یه گرهی رو برای خودم وازکنم. یعنی خیلی خواستم، اما مقدر نشده. همه شم تو وهمم. دلم دائماً تو لرز و تکونه... میشه که آدم تو همین دنیا تقاص گناهاشو پس بده؟

رحمان

چی داری برای خودت می بافی؟

غلام

خدا بیامرزدهش. بابای من این آخری یا دزد خرمن بود... این چیزا گفتن نداره... داره؟ نه، نداره... اما من می گم. اگه نکم می ترکم. تف! خیلی هم خبره بود. اما از اونجائی که پیر شده بود چندباری گیرش انداختن، شونه هاشو بستن، توی ده راهش بردن و بعداً تحویل امنیهش دادن. اونام

انداختنش تو محبس. اما بازم که بیرون اومد، این عادتشو ترک نکرد. منم جوون بودم. سرکوفت دوست و دشمن. نتونستم ببینم که بابام بعد شصت سال عمر میره دزدی خرمن. ترسیدم یه شب توی بابون بزنی و قلداشو بشکنن. خوب؟

رحمان
غلام

اینو دارم براتو می‌گم... خر بودم. ارباب و کدخدایم خرتروم کردن. منو، منو درحقیقت تیرکردن که بابامو ازها بندازم. منم، من نامردم شبانه که بابام توی کیسه‌گونی خوابیده بود درکیسه رو نخ پیچ کردم و با چماق افتادم به جون پیرمرد. خدا ذلیل‌کنه. حالانزن، کی بزنی. زدم، زدم، زدم تا خورد و خمیرش کردم. حقیقتاً دیونه شده بودم. از صدای چوب که روی استخوانای پدرم می‌خورد خوشم می‌ومد. اما کاش دستم چلاق می‌شد... خلاصه طوری زدمش که دیگه بعدش نتونست از جاش پاشه و تا سر قدم بره. بی‌باقی ازها افتاد. منم دیگه بعد از اون نتونستم به‌روش نگاه کنم. گذاشتم و اومدم به این ولایت. بعدهام دیگه ندیدمش و ندیدمش تا مرد. [سکوت] حالاتو می‌گی اون جاش تو بهشت نیست؟

رحمان
غلام

دلش را می‌گیرد و روی خود تا می‌خورد]. دلم. چرا... حکماً تو بهشته... حالا من چی؟ کار من ثوابش سنگینتر بوده یا گناهش؟ [رحمان درخود است]... اما همیشه مدام اونشب دم نظرمه. شب خیلی تاریکی بود. اصلاً یه جوری شده. از اونسال به اینور انگار کتای منو بستن و ولم کردن تو یه بیابون. هیچ راهی، چشمه‌ی روشنی ندارم. به هردری که می‌زنم یه چیزی مانع پیشبرد کارم میشه. اصلاً باطناً دل گرفته‌م. همیشه خدا خیال می‌کنم

که تو اجاق خاکستر نشستیم. نمی‌دونم. چیکار کنم؟ انگار
طلسم شده‌م.

دل‌م!

رحمان

[يك لته‌ی در دکان باز می‌شود و سیده قدم به دکان
می‌گذارد. بقچه‌ی صابون را از روی سرش پائین می‌گیرد
و در پشت پیشخوان مشغول جمع‌وجور کردن جنس می‌شود.
رحمان از شدت درد بلند می‌شود و بطور خمیده دورحیاط
راه می‌رود]

تو چته که همچین گوله شدی؟

غلام

پول داری بریم عرق بخوریم؟

رحمان

پول؟ واله.. پول.. چن استکانی کفافت می‌کنه؟

غلام

هیچی. هیچی. شوخی کردم. من اصلا مشروب نباید بخورم.
چارساله دکتر قدغن کرده .

رحمان

یه چتورش می‌شه سه تومن و... مزه ش چی؟

غلام

میشه تو از این خونه، الان بری بیرون؟

رحمان

چی؟ بیرون؟

غلام

آره، بیرون،

رحمان

چراکه نمیشه، اما خوب به چه حسابی؟

غلام

هیچ حسابی تو کار نیست. فقط من می‌خوام تنها باشم.

رحمان

یامن میرم، خسته شده‌م [راه می‌افتد]

[می‌دود جلوی نه‌داداش. من می‌رم. برامن که فرقی نمی‌کنه.

غلام

آسمون همه‌جا یه رنگه. اما فکر...

[کلافه می‌نشیند و بلند می‌شود] من امروز باید هرجوری

رحمان

شده یه عرقی گیر. بیارم بخورم... اگه نخورم حالم خیلی

بدتر می‌شه. گاهی وقتا اینجوری می‌شم. سرم گیج میره،

معدم می‌سوزه، روده‌هام به صدا میان، استخونام درد

می گیرن و بدنم می لرزه... خیلی پوک شدم. حس می کنم
دیگه آدم نیستم .

غلام

از گشنگیه. وقتی بالای ناف آدم سوزن سوزن میشه از
از گشنگیه. درد استخون و سرگیجه و لرزه همهش از همونه.
من همه شو امتحان کردم. تمام این خوابای پریشونیم که
می بینم از شکم خالیه. از اینه که سرگشنه زمین می دارم.
پیغمبرم شکم خالی خوابیدن رو حرام کرده. تخمیناً چه وقته؟
[به خورشید نگاه می کند] دم غروبه!

رحمان

[با خود] من باید تو یه بیمارستانی بخوابم. باید استراحت
کنم. [سرفه می کند] من خودمم سهل انگارم. اگه کارم تو
اون شرکت ساختمانی درست می شد، شاید به این روزنی
افتادم. امانشد... نشد! آخ! باید بیشتر پافشاری می کردم.
باید از ته دل خواهش می کردم. باید همونجا دخیل می شدم...
تقصیر خودم بود.

غلام

آره، اونجا شام و نهارشم جوړه...
نه، اونجا فقط مزد میدن. پونزده به پونزده. کار راه سازی
بود. بعضی از آشناهام هنوز اونجا مشغولن؛ توجاده ی
هراز.

رحمان

من داشتم مریضخونه رو می گفتم. جای خوابشم راحت.
همون سالی که من خودمو به زور اونجا خوابونده یه
کیلونیم چاق شدم.

غلام

آها... آره... باید هر جوری هست دوباره برم. حالمداره
خیلی بد میشه .

رحمان

آره بابا، هر جوری هست خودتو جا کن. هوام هنوز
سرده... آخ، روده هام به قار و تور افتاده! [بازوی
رحمان را می گیرد] بریم چارتا لقمه بندازیم تسو سولاخ

غلام

سرمون.

- رحمان
غلام
[می‌نشیند] من هنوز گشتم نیست.
خیال می‌کنی! تو تلخه شدی. نمی‌بینی چه عرقی به دور
گوشات نشسته؟
- رحمان
غلام
نه، گشتم نیست. [بی‌حال سر روی زانوهایش می‌گذارد]
روت همیشه، با ازخودت بی سروپاتر تو کوچه‌راه بری؟ از
شانت کم میشه؟
- رحمان
غلام
منکه به این مزخرفات عقیده ندارم.
پس چرا دبه می‌کنی؟ ماکه از ته وتوی کار همدیگه خبر
داریم! یه مویزرو چل‌تا قلندر باهم می‌خورن.
[رحمان بلند می‌شود. سیده با یک بشقاب توی ایوان جلو
اتاقش ظاهر می‌شود. صدای زنجموره‌ی آرام آتکه از زیر
زمین می‌آید]
بیا بگیر، خرس.
چی هست؟
حلوا.
حلوا؟ حلوا چرا؟ خدانخواستہ کسی مرحوم شده؟
تو به بهشت ودوزخش چیکار داری؟ می‌خوری بیا بگیر،
نمی‌خوری بریزمش تو آخور ساقی.
حکماً حلوا‌ی خیراته. [بطرف پنجره راه می‌افتد]
کجا؟
برم از دستش بگیرم، حیفه!
پس موندی حلوائی که از قبرستون برگشته؟ مثل سگ؟
بیا بگیر، کار دارم.
مسموم کننده‌س!
بالاخره تعارف کرده، دستشو نباید پس زد.

- رحمان
غلام
رحمان
سیده
- اگه خوردنی بود تعارف نمی کرد.
[گنگک و گیج] پس چیه یعنی؟
قی!
حالا سیاحت کن! سیاحت کن که مردم چه حالی دارن. از
گشنگی تو آسیاب می خوابن، اما از بزرگی تیزده شو ور-
نمی دارن. اونوقت با این همه نعمت زوالی توقع دارن که
خدام بهشون رحم کنه!
بذار خدا به تو تنها رحم کنه!
- رحمان
سیده
غلام
- [به غلام] بیابگیرش.
[میان سیده و رحمان بلا تکلیف مانده] رحمان آقا، می گی
چیکار کنم؟
اگه آدمی که نگیر.
آدم که آدمم، اما گشنه مم هست؛ حیفه. آخه نعمت خداس.
خودش یه گوشه ی شیکمو می گیره.
[به غلام] بگیرش دستم افتاده، آخه اون یادش رفته که
تا حال چندبار کاسه ی آبگوشتو از دست من قاپ زده .
تو برای چی کاسه آبگوشتو به من می دادی؟
- رحمان
سیده
رحمان
سیده
- برا اینکه چشمات از زور گشنگی تو کاسه ش خشک شده بود!
[پیله می کند] چشمای من به توجه دخلی داشت ؟ مگه
تو فضول زندگی من بودی؟
خوبه خوبه تورو خدا! وقتی تواز بی قوتی مثل خلال دندون
شدی، من چطور این لقمه از گلوم پائین بره؟ جواب خدارو
چه جور ی بدم؟ مسلمانیم چی؟ حالا بیا و تو این دنیا در حق
کسی خوبی کن!
به توجه که در حق من خوبی کنی؟
ای تورو خدا برو خودتو با یه خر غر شمال عوض کن .

[بشقاب حلوا را روی لبه‌ی ایوان می‌گذارد. به غلام]
 بیا ورش دار دیگه تو هم اسب مجال! [توی دکان می‌رود]
 منو بگو که سر به سر مردکه‌ی دیوونه گذاشتم.

غلام

بالاخره من این میون چیکاره‌ام؟

[رحمان خیز می‌گیرد، بشقاب را از لب ایوان برمی‌دارد
 و باغیظ به زمین می‌کوبد. سیده به ایوان می‌دود]

سیده

بشقاب منو زمین می‌زنی؟ خیلی خوب، باشه! اگه من بعد
 از این‌یه پشت ناخن‌نون به توی بی صفت دادم مثل تو باشم.
 بدقواره‌ی نکبت! قوچ گله‌شدی‌ها! می‌دم اخته‌ت کنن!
 [مه‌جبین وساقی از خانه‌ها سردر می‌آورند] با اون پک
 وپوزت! می‌خندی‌ها؟ [می‌رود، در دکان را می‌بندد]

رحمان

[به غلام] دلم می‌خواد برم عرق بخورم، پول داری؟
 نه، حقاً و حقیقتاً کار خوبی نکردی! حلواها مال خدا بود...
 ناجور شد.

غلام

پول چی؟ دلم می‌خواد برم مست کنم.

رحمان

[مثل شمر از پله‌ها سرازیر می‌شود] یالا. زودتر جل و
 پوست تختتو جمع کن و برو گم شو از اینجا. من اجاره
 نخواستم، بخشیدم به تو. از این خونه برو بیرون و جون
 همه‌رو خلاص کن.

سیده

من آزادم که از اینجا برم، یا نرم.

رحمان

آزادی؟! چمنو بااردنگک بزمن در کونت که با برف سال دیگه
 بیای پائین. آزادی؟

سیده

عجب!

رحمان

مردکه‌ی نانجیب! [از اتاق رحمان يك لحاف کهنه و کثیف
 بیرون می‌آورد] یالا، این نیم‌من لته‌تو بذار رو کولت و از
 این در برو بیرون. برو تا هوار نکشیدم.

سیده

رحمان

نمیرم .

سیده

نمیری؟ کورخوندی! سرلنگتومی گیرم ومثل مردار ازاین تو بیرون می اندازم . تنه لش. [حسین وارد شده و در خم دالان ایستاده است] هرپیره زنی جای تو بود تا بحال ازغصه دق مرگ شده بود. نعش مرحب! بیست چارساته یه جا افتادی، هذیون می گی وهرزگی می کنی! مردار.

رحمان

به توجه مربوط؟ من به اندازه ی خودم رو زمین جاگرفته ام. هیچ قدرتی هم نمی تونه من رو ازجام تکون بده. نمی تونه؟

سیده

[حسین از هشت سر به او نزدیک شده، پس گردنش را می گیرد و او را بطرف دالان می راند، وپا به نشیمنگاهش می کوبد و او را توی دالان می اندازد. رحمان، ذلیل شده از دالان برمی گردد و به حسین حمله می کند]
لات!

رحمان

[حسین، مشتش را گره می کند و بطرف رحمان خیزمی کرد. غلام از پشت سر، شانه های حسین را می گیرد و به این طرف حیاط می کشاند.]

غلام

قال بی خودی راه ننداز... [بطرف رحمان می رود] تو هم کوتاه ببا دیگه... بروبریم. [او را بیرون می برد]
حیوون!

رحمان

حسین

[لب حوض می نشیند] چه شاخ شونه ای هم می کشه ! [مه جبین به اتاقش می رود، صدای ضجه ی ضعیف آنکه از زیر زمین می آید. حسین مشغول شستن دست وروپش می شود و ساقی حلوهای ریخته را جمع می کند.]

سیده

مردکدی نجس ! [ازپله ها بالا می رود]

حسین

[از لب حوض بلند می شود، دستی به زلف هایش می کشد]

وشانه‌هایش را می‌لرزاند] هوی... خانم خانما... ردکن بیاد
بینم؟

سیده

چی‌وو؟ [توی ایوان، کنار لگن می‌نشیند و مشغول درست
کردن روشویه می‌شود]

حسین

جیفه‌ی دنیائی‌رو. می‌خوام برم عشق.

سیده

می‌خوام نری عشق، به من چه؟

حسین

معطلش نکن، امروز جمعه‌س. روزیه که آدمای بدبخت
اندازمی یه هفته‌شون باید بنزین‌گیری کنن. غیراین باشه
نمی‌تونن شیش‌روز و نصفی دیگه‌رو مثل اسبای‌کاری‌چار
نعل بدون.

سیده

منکه الان هیچی پول تو کیسه‌م ندارم.

حسین

[پاشنه‌ی یکی از کفش‌هایش را ورمی‌کشد] تا اون روی‌سگم
بالا نیومده ردکن بیاد... نشنفتی؟

سیده

می‌ذاری این چارتا گوله‌ی وامونده‌رو درست کنم یانه؟
می‌خوام درست نکنی. من که نمی‌تونم ده‌تا رقیمو واسه
خاطر پشکل درست کردن تو سرکوچه معطل بذارم!..

حسین

خوب بفرما برو، مگه من جلو تو گرفتم؟

سیده

داری چه‌م می‌کنی آ؟ ردش کن بیاد.

حسین

باور نمی‌کنی که ندارم؟ به جدم نیست.

سیده

جدو مدو ولش کن. ردکن بیاد.

حسین

[از کوره در می‌رود] آخه کدوم نره غولی تو این سن و
سال از مادرش توجیبی گرفته؟ این‌الدنگیه. بی‌عار، بی‌درد،
بی‌پدر و مادر، بی‌غیرت، بی‌هیچی.

سیده

همه‌شونو برگردون پیش‌خودت و نیگارشون دار. توهرچی
به من پول بدی نصف نرولی‌رو که از دست این و اون
می‌گیری بیشتر نمیشه.

حسین

من تور و گذاشتم کاسب‌شی که نخودی تو آشم بندازی، نه که نون سفره‌ی منو ببری بدی به کوفت و بریزی تو حلق خودت و رفیقای الدنگت!

تو گذاشتی من کاسب‌شم ناکس؟ تو منو از خونه بیرونم کردی که مجبوری رفتم در دکون سلمونی و استادم. به خیالت از دل خوشم بود که صبح تا شوم قبضه قبضه مورت می‌دادم و صدام در نمی‌اومد؟ حالا دیگه گذاشتی کاسب‌شم؟

خوب؟ پس چرا دنبال همون کسبو نمی‌گیری؟ حالا من زنده‌م، چارروز دیگه چی؟

چار روز دیگه‌ش با خودم. فعلا دوست ندارم دور سر هر نره‌خری طواف کنم و تازه تومنی شندرغازش گیر خودم بیاد! پس دکون خودت چی؟ تو که تا حالا سه بار به حساب سرقفلی از من پول گرفتی؟ پس دیگه چرا برا اوستا کار می‌کنی؟ خره، مگه با این پولا میشه دکون واز کرد؟ سو پس-کوچه‌های «تیردوقلو» سرقفلی پونزده‌هزار تومنه!

پس از اولش دروغ می‌گفتی؟ دکون مردم و جای دکون خودت عوضی نشون من می‌دادی!

همچین!

ای براون شیرت لعنت!

بش باد. خوب، [سینی روشویه را از جلو مادرش برمی‌دارد] چیکار می‌کنی؟ اخ می‌کنی یا سوتش کنم تو چرخ چاه؟ داغت به این جیگرم بمونه الهی. [بلند می‌شود] آخرش تو خاکستر نشینم می‌کنی.

پول زیر پلاسی بدردمن نمی‌خوره و، در صندوق واکن.

[غرغر می کند و به دکان می رود] زمین گیرشی الهی که
این قدر منو نچکونی!

سیده

[مهجبین از اتاقش بیرون آمده و از پله ها سرازیر می شود]
ساملیکم

حسین

[مهجبین بی اعتنا پائین می آید]

حالا دیگه به ما محل نمی ذاری؟

حسین

[مهجبین به طرف در انباری می رود]

انگار چند شبی یه که حاج وثوق تشریف نیاوردن خونه؟

حسین

[مهجبین وارد انباری می شود]

[حرص می خورد] بالاخره ش باید خودت بیای سراغم ویه

حسین

چیزی یم دستی بدی!

باکی هستی؟

سیده

دارم ذکر خدا می گم. [پول را از مادرش می گیرد] همین؟
ندارم، باور نمی کنی؟ به جدم ندارم.

حسین

سیده

سگ خور. [از پله ها پائین می آید] من تو دکه ی موسیوه .

حسین

مرکوجه. نبشی. اگه نقلی شد بیرخبرم کن. [مکئی می کند.

اطرافش را می پاید و بطرف در انباری می رود. پایش را

که توی پله می گذارد، مهجبین بایک چراغ خوراکهزی

کهنه از انباری بیرون می آید. حسین مردد پس می رود و

مهجبین ها به حیاط می گذارد. [ما قد اون «آجان بعد از اینم»

نیستیم؟] مهجبین بی اعتنا به طرف پله ها می رود [او ووخ..

مگه گیرم نیفتی، به سیخت می کشم. [بطرف در می رود،

مهجبین بطرف او برمی گردد و پوزخند می زند. نادر لباس

پامبانی وارد می شود] سلام تیمسار! [نادر بدون جواب به

اتاق می رود] دیگه مارو نمی شناسی؟ [حسین بیرون می رود

شکرت!

[بطرف اناق نادر می رود] لباسات مبارکه! پس شیرینش کو؟
[خشك] متشكرم!

مه جبین

نادر

[بطرف پله ها می رود] چه قهپوزی درمی کنه! هك! کی میره
این همه راه رو؟

مه جبین

[به ایوان می آید] باکی هستی تو؟

سیده

هه! باخوادم. از زور بیکاری رفتمم پرموسی روکه یه سال
پیش انداختم تو انباری ورداشتمم ببرم بدم درستش کنن.
روز جمعه؟

مه جبین

دیگه جمعه شنبه مم یادم رفته.

سیده

مه جبین

[صدای ضجهی آنکه از زیر زمین شنیده می شود]

دیگه انگار داره پاك دیوونه میشه!

مه جبین

چیکارش کنم؟ می خواست عفتشو نبازه!

سیده

تعجبم که چرا تو این سولاخی خفه نشده! این همه مدت!
یقین ناخوشم هست!

مه جبین

سیده

از اون موذی یاس. خودشو به ناخوشی زده که داداشه
حالیش نشه. خوش به حالش که کوره، والا می دید که شکم
خواهر نجیبش چه جوری مثل رختخواب اومده بالا!
می گی تا حالا نفهمیده؟

مه جبین

سیده

هیشکی نه دکتر؟ تا حالا اگه فهمیده بود هزار تیکهش
کرده بود.

مه جبین

بیچاره ی بدبخت! [به مه جبین] تو که این حقه هارو بلدی
راهی به نظرت نمیرسه؟ ثواب داره.

سیده

به من چه؟ مگه مال مننه؟ اونائی برن پی چارهش که اگه
تقش دربیاد گردنشونو می گیره!

مه جبین

کی یعنی؟

سیده

خدا می دونه، شاید پای همه گیر باشه. از سازدهی تو، تا

مه جبین

پسرحاجی خروار.

خوبه خوبه، حالانمی‌خواد اسم رو کسی بذاری! ببین چیکار میشه کرد؟ میگن یه جاهائی برا انداختنش هست.

سیده

آره، اما دکتراش به قیمت خون باباشون مزد می‌گیرن. مشتری‌باشونم ماها نیستیم، از سرخودشونن.

مه‌جبین

چه می‌دونم واله! [بطرف پله‌های اتاقش می‌رود. نادرکه يك جفت‌پوتین بدست دارد از اتاق بیرون می‌آید] اهوئی...

سیده

[بطرف سیده برمی‌گردد] اهوئی چیه؟ درست حرف بزن.

نادر

آقا... آقای سرکار... جناب سرهنک! حساب داداشت چی میشه؟ به گردن می‌گیری یا عذرشو بخوام.

سیده

من اینجا داش ندارم. هر کسی خرجش پاشیکم خودشه. دیکه‌م تا این چند روزی که من اینجا هستم، حساب کس دیگه‌رو

نادر

ازمن مطالبه نکن که کلاهمون توهم میره. [از درحیاط

بیرون می‌رود]

چه باد و فیزی پیدا کرده!

سیده

پول مفت دولت! شغفتم می‌خواد زخم بگیره! دختر یه

مه‌جبین

استوارمن که قبلاهم یه شوهرداشته!

به خودت بگو که خیال می‌کردی... [به ایوان می‌رود

سیده

و بعدی توی دکان گم می‌شود و چادرش را به سرمی‌کند]

تو کجا میری

مه‌جبین

خلقم تنگه. میرم خونه دخترم ببینم شوهرش چطورره؟ از

سیده

اون هفته که تو صحن حموم زمین خورده تا پای درم نتونسته

بره. لگن می‌دازن زیرش. خوبم که بشه دیگه نمی‌تونه تو

حموم کارکنه. لگنش ترك و رداشته! [زن‌چیر در حیاط صدا

می‌کند] کیه؟

خاله سیده؟

نوروز

سیده

بچه‌هارو کی نیگرمی داره؟

نوروز

خودش. خرجی شو نومن میدم محضر. زنکم میره از محضر می‌گیره. خوب اینم از این. امروز اومدم که جواب آخرو بگیرم. دیگه همه‌ی دروه‌سایه‌ها ملتفت شده‌ن. دارم کم کم نشون میشم. خواستم ببینم اگه فی‌الواقع همیشه، مغازه‌رو بفروشم و از این محل برم. برم سلسبیلی، جائی. واسه اینکه دیگه نمی‌تونم روبروی در این کوچه بتد بیارم. این زن کارو از حکایت لیلی‌یم گذرونده... راستشو بخوای این پاکت سیبم واسه اون آوردم.

سیده

چی می‌گی دختر؟

[مه‌جبین از پله‌های انباری بالا می‌آید، افسرده است. نوروز لب‌هایش رامی‌جود، سرخ می‌شود و سرش راه‌تین می‌اندازد.

سیده

انگار توی انبرگیر کرده است]

حرفاشو که شنفتی... دیگه بهانه‌ی زن و بچه‌شم که نداری. به‌خاطر تو خودشو از همه‌ی اونا خلاص کرده.

نوروز

[ناگهان] واله بخاطر تو. [بی‌آنکه به مه‌جبین نگاه کند] دیگه من بچه نیستم که بخوایم قربون صدقه‌ی کسی برم. جلفه!

سیده

[به مه‌جبین] چی می‌گی؟

نوروز

تو این محلم خونه اجاره نمی‌کنیم. اصلا میریم طرفای آبشار و اونجاها.

سیده

قباله و این چیزاتم که...

نوروز

دوبرابر اونچه که الان هست.

سیده

خوبه؟

نوروز

واسه خرید هم هزار تومن نقد میدم.

سیده

خرج خونه چقدر میدی؟

نوروز

هرچی کفایش کنه. خودم که ناها را در دکونم؛ همت تومن.

خوبه؟ گوشت و بول حموم و ایاب و ذهابشم میدم.

رخت و لباس؟

سیده

مالی صدتومنم بابت رخت و لباسش. میوه و این چیزارم خودم از بازار می خرم میارم. سلامتی باشه، منگه چیزی رو از اون دریغ ندارم. تخم چشمم که بخواد من حرفی ندارم.

مادرش چی؟

سیده

جوراونم می کشم. مگه اون یه ملخ زن چقد نون خواراس؟
دوا دکترشم پاخوادم .

نوروز

چی میگي؟

سیده

[چشم هایش خیس شده] نمی دونم.

مه جبین

[به نوروز نگاه می کند و نوروز به او] چی بگم؟

سیده

[پاکت سیب را بطرف مه جبین می گیرد] پس این سیبیارو
اقلا بگیر. سیب مشهده .

نوروز

[مه جبین پاکت را نمی گیرد و می گذرد. ساقی با بچه گربه اش
از در انباری بیرون می آید و به نوروز چشم می دوزد .
نوروز خان نگاهش را از مه جبین برمی گیرد، پاکت سیب را پشت
زده ایوان خانه ی سیده می گذارد. سیده خربوزه و پاکت
انار را بر می دارد و بالا می رود . ساقی بطرف نوروز خان
می آید، نوروز خان سرش را پائین می اندازد و بسطرف در
حیاط رو می کند. ساقی بدنبال او راه می افند]

گوشت... گوشت... یه انکشت گوشت. برا پیشیم ...
گناه داره پیشیم .

ساقی

[پشت سر نوروز خان بیرون می رود]

[در حالیکه میوه ها را به اتاقش می برد] دیکه باقیش دست

خودته! مرد به این نازنینی!

[در اتاق را از تو می بندد و از در دکان بیرون می رود]

[تنها و در بهت می‌ماند.] خدایا، چیکار کنم؟ چیکار کنم؟
 [خاموش می‌گردد. لحظه‌ای می‌گذرد، صدای زنجبوره‌ی
 آتکه‌او را به خود می‌آورد. مه‌جبین بی‌اختیار بطرف زیرزمین
 می‌دود] چیه؟ آتکه؟ آتکه! [زنجبوره‌ی آتکه] خدایا،
 دیگه حرف نمی‌زنه... فقط زوزه می‌کشه... میشه یه وقتی
 از جلد آدم در رفته باشه؟ [سرش را توی دهنه‌ی زیرزمین
 می‌برد] آتکه... آتکه... [زنجبوره‌ی آتکه] خدایا...
 چرا این بچه هیچی نمی‌گه؟ [داد می‌کشد] آتکه...
 [زنجبوره‌ی آتکه] خدایا، دارم وحشت می‌کنم... یعنی
 میشه؟ میشه این... این دخترک داره زنده زنده می‌میره.
 [باز سرش را توی سوراخی فرو می‌برد و داد می‌کشد] بیا
 بیرون دختر... من، من دارم از ترس می‌میرم. [زنجبوره‌ی
 آتکه] ای خدا... [مه‌جبین هراسان دست‌هایش را به صورتش
 می‌زند] ای خدا، ای خدا اینجا قبرستونه... دارم می‌میرم...
 دارم هول می‌کنم... ای خدا، اینجا کجاس؟ اینجا کجاس؟
 [وحشت زده توی حیاط خالی می‌گردد، جلو در هر خانه
 مکت می‌کند، هیچکس نیست، جلودر زیرزمین آتکه می‌آید،
 مردد و ترسان پاتوی پله‌های زیرزمین می‌گذارد. آتکه
 بلند زوزه می‌کشد، مه‌جبین با فریاد پا بیرون می‌گذارد و
 بطرف درحیاط می‌دود] ای خدا چیکار کنم؟ تنهائی چیکار
 کنم؟ [با سرعت بطرف پلکان می‌دود، بالا می‌رود و خودش
 را توی اتاق حبس می‌کند. سکوت سنگینی بر صحنه می‌افتد،
 لحظه‌ای می‌گذرد، آتکه باشکم باد کرده و چهره‌ی مسخ
 شده، درحالی که قالیچه‌ی کوچک و تازه‌اش را زیر بغل دارد،
 از در زیرزمین بالا می‌آید، نگران و وحشت‌زده بطرف سطل
 آب می‌رود، قبضه‌ی آب بصورتش می‌زند و قبضه‌ای می‌نوشد،

بعد بطرف در حیات راه می افتد، صدای پائی در کوچه شنیده می شود. در حیات به هم می خورد، آنکه خودش را توی دهنه‌ی انبار فرو می برد. زبیده- مادر مه‌جبین- در چادر سیاه، عصار زنان وارد حیات می شود. بقچه‌ی حمایش را زیر بغل دارد و خسته است. کورمال کورمال از پله‌ها بالا می رود و پشت در اتاقتش گم می شود. آنکه از دهنه‌ی انباری بیرون می آید. همچنان وحشت زده است و چشم به در اتاقت زبیده دارد. قالیچه را زیر بغلش محکم می کند و از بیخ دیوار بطرف در حیات می خزد. نزدیک درگاه دالان که می رسد صدای پائی از کوچه می آید و او را سر جایش میخکوب می کند. آنکه پکر می شود، بر می گردد، پایش روی بال چادرش گذاشته می شود، زمین می خورد. به زحمت بر می خیزد، از درد بخود می پیچد، توی زیر زمین فرو می رود و ناله اش را می خورد. جلال پا توی دالان می گذارد و در زیر طاق می ایستد. لباس سورمه‌ای و چروکیده‌ی کار به تن دارد. خسته دهن دره می کند و با مشت به سینه اش منی کوید. مه‌جبین در حالی چادرش را بسر کشیده پا از اتاقت بیرون می گذارد].

مه‌جبین

چه عجب بالاخره یکی پیداش شد! این دختره می خواست منو زهره ترك كنه. هی مثل جونور زوزه می كشه!
آخ! [خسته به اتاق می رود و روی تخت می افتد]
[پائین می آید] خوابیدی؟

جلال

مه‌جبین

اگه خوابم ببره! دیگه اعصاب برام نمونده. دارم توپیچ و خمای این شهر خورد می شم. از دیر روز ظهر تا حالا یه بند پشت ماشین چاپ و استاده بودم. درست شدم مثل ریگی که لای دندونه‌های یه چرخ بزرگ گیر کرده باشه! ببخشید. [دراز

جلال

- می کشد] خوابیدی؟ مه جبین
- اگه خوابم ببره. جلال
- اون کتاب چیه دستت؟ مه جبین
- در باره‌ی کاره. جلال
- چه جور کاری؟ مه جبین
- عمومی‌یه. کار عمومی. همه جور کار. درباره‌ی وضع عمومی جلال
- کار و کارگری و کارفرما و این چیزا... مه جبین
- سیگار داری؟ جلال
- نه. [می خوابد] مه جبین
- [افسرده، از او روبروی گرداند، تاکنار چرخ چاه می‌رود. از جلو دهنه‌ی زیرزمین آتکه می‌گذرد و سراغ جلال و ناگهان] من دارم با وثوق به هم می‌زنم.
- [خمیازه می‌کشد] آخ خ ... استخونام روانگار توهاون جلال
- کوبیده نشون مه جبین
- هرچی فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم دلمو راضی کنم که باقی عمرمو این جوری تموم کنم.
- بدنم خسته‌س، اما چشمم انگار تو کاسه‌ها خشکیده‌ن . جلال
- گفتم می‌خوام با وثوق بهم بزnm. طلاق بگیرم! مه جبین
- ها؟! جلال
- دیگه نمی‌تونم ریختشوتحمل کنم. نفسمو گرفته. مه جبین
- نمی‌دونم ازچی... جلال
- چرا خودتوبه کوچه‌ی علی چپ می‌زنی؟ دارم به تومیکم. مه جبین
- من دارم از وثوق طلاق می‌گیرم. از اونوقت میگی بادیوار حرف می‌زنم!
- من حواسم نبود. جلال

بالاخره باید تکلیف خود شو معلوم کنه. من الان داد می‌زنم که دیگه نیستم.

چرا؟ مگه تو همون آدمی نیستی که از حرف زدن با من سیر نمی‌شدی؟

مه‌جبین

نه، نیستم. من اونوقتاً جوونتر بودم. در واقع جاهل بودم. احمق بودم، تازه هم به این شهر اومده بودم... اون کارم بیشتر زیر سر نادر بود. اون منو خام کرد، چون می‌خواست واسه خودش یه راهی پیدا کنه که به تو برسه. می‌خواست بواسطه‌ی من زبون تو رو کوتاه کرده باشه. بواسطه‌ی من احمق! من خرشدم، زبون تو هم کوتاه شد، اونم به تو رسید. تا حالا هم هیچ حرفی توش نبود، اما از وقتی که نادر با سبان شده و می‌خواد دختر اون استواره رو بگیره، تو دوباره به پروهای من پیچدی!

جلال

[می‌شکند] چه خری بودم که به خودم امید می‌دادم! خیال می‌کردم بایه کسی تویه چیزی شریکم! خیال می‌کردم نفع و ضررش مال هر دو مونه. اما حالا فقط منم که دارم تا تاوون می‌دم. من تقریباً مثل ورشکسته‌ها شده‌م. باعشتم این دختره شد. [وحشیانه به زیر زمین آتکه اشاره می‌کند] از روزی که سروکله‌ی اون دختره تو این خونه پیدا شد، تو پوزه تو برا من سر بالا کردی.

مه‌جبین

نه، این هیچ دخلی به اون دختره نداره. چرا، همه‌ش محض خاطر اون بود... اما حالا دیگه چی میگی؟ حالا که دیگه اون از صورت آدمیزاد در اومده و صبح تاشوم تو این سیاه چال داره زوزه می‌کشه؟

جلال

مه‌جبین

من الان مدتی که شب و روز سرکارم، ساعتایی یم که اینجام اونو ندیدم.

جلال

- مه‌جبین اون بیچاره دیگه جرأت نمی‌کنه سرشو از سوراخی بیاره بیرون. چون تو براگردنش قلاده درست کردی.
- جلال من براگردن اون قلاده درست کردم؟
- مه‌جبین پس کی؟ من؟
- جلال چه قلاده‌ای؟
- مه‌جبین آسته!
- جلال این وصله‌ها به من نمی‌چسبید!
- مه‌جبین می‌چسبونن. یه شاهدش خودم. [ضجعی آنکه] یه شاهدم سیده که نمی‌خواد این کره، گردن پسر خودش بیفته. با سر می‌دوه
- جلال من اینکارو نکردم، وجدانم راحت.
- مه‌جبین وجدان تورو کی می‌بینه؟ اونی که تو چشم همه می‌خوره شکمبه‌ی بادکردی دخترس، نه وجدان تو!
- جلال شکمبه‌ی بادکرده‌ی اون به من چه؟
- مه‌جبین من شما دوتارو باهم دیدم. توهمین زیرزمین.
- جلال تو دروغ میگی.
- مه‌جبین کی مدرکی داره که من دروغ می‌گم؟
- جلال تو راستی که زن بد ذاتی هستی! من الان سه ماهه که چشمم به صورت این دختر نیفتاد؟
- مه‌جبین منم پیش از این سه ماهو می‌گم. اون کره الان پنجاهه‌س!
- جلال تو داری مثل فاحشه‌ها به من تهمت می‌زنی. تومی‌خوای از من حق‌السکوت بگیری، اما محاله!
- مه‌جبین پس چرا منو سیاه بخت کردی؟
- جلال من تورو سیاه بخت کردم؟ تو از مادرت که بدنیا اومدی سیاه بخت بودی. نه تو، همه‌ی ما.
- مه‌جبین تا تو منو از بالا توی انباری صدا نکرده بودی روزگار سیاهیم مال خودم بود. کمتر ازش خیرداشتیم. اما از اونروز

به بعد خیال می‌کنم همه‌ی دنیا دارن بیچارگی منومی بینن. اون پرده افتاد. دیگه خودمم باورم شد. اونروزا خیال می‌کردم یکی رو پیدا کرده‌م که گاه بگاه نگاهش کنم، گاهی به لبخندی بهش بزوم... خیال می‌کردم آدم شدم... اما بعد از تو نادر اومد... بعد چشم حسین سلمونی به‌روم وا شد، بعد داداش نادر... بعد نوروز قصاب... بعد غلام... بعد... بعد مثل فاحشه‌ها...

اینجور زندگی کردن نجسه، نجس!

جلال

[بغض کرده] نجس! نجس! مگه همجنس شدن با آدم‌سی که جای پدر من حساب می‌شه، اونم یه عمر، نجاست نیست؟ نجاست نیست؟... خوب، پس گناه این به گردن کیه؟

مه‌جبین

صدای محمدعلی سیر شدی عمو جان؟

صدای حسین نه.

[مشتی‌ایش را به‌هم می‌کوبد] چه می‌دونم؟ من چه می‌دونم؟ [با سرتوی تخت می‌افتد]

جلال

صدای محمدعلی خیال کن سیر شدی. چون دیگه من سنجید ندارم. حالا شاید بابات بیاد.

صدای حسن

بابام که هیچوقت نون نمی‌یاره. [سرفه می‌کند] نایب صبر کنم تا نهم بیاد.

[مه‌جبین در حالی که شانه‌هایش از گریه می‌لرزند در میان گن‌تگوی حسن و محمدعلی از یله‌ها بالا می‌رود. محمدعلی که دست چپ حسن را بدست گرفته و يك آینه‌ی کهنه‌ی برنجی زیر بغل دارد وارد می‌شود. دهن حسن هنوز می‌جنبید] خوب؟

محمد علی

اوم... از من چیزتر بود.

حسن

چی‌تر؟

محمدعلی

- حسن
محمدعلی
چیز تر .
زرنگتر؟
- حسن
محمدعلی
نه، چیز تر .
رشیدتر؟
- حسن
محمدعلی
نه .
چاقتر، قشنگتر؟
- حسن
محمدعلی
او... کوچیک بود. همیشه می خندید.. پدر و مادرش زیر
زلزله مرده بودن.
پس دکت کردن؟
- حسن
محمدعلی
اون آوازم می خونده.
هی پیشونی سیاه، هی! نشد که عمری خوب بخوری و خوب
بگردی؟ صبح ها کره غسل بخوری و [حسن سرفه می کند]
کو به بار دیگه سرفه کن ببینم؟ [حسن سرفه می کند] خوب،
حالا تف کن رو زمین. [حسن تف می کند. محمد علی با
خودش] اصلا تو چرا، چرا بدنیا اومدی برهه؟
- اسماعیل
محمدعلی
[در لباس بنائی وارد می شود. تیشه، ماله و شمشه را
گوشه ی حیاط می گذارد] از چاه در اومدم و تو چاله افتادم!
دیگه جمعه شنبه هم نداره!
خداتوت .
- اسماعیل
محمدعلی
[متوجه حسن می شود] ده؟ اینکه باز پیداش شده؟ مگه
باباش نداشته بودش پیش اون ثبت احوالیه؟
سلام اسمال آقا. آقای ناییی به همه تون سلام رسوند.
چطور شده؟
- محمدعلی
اسماعیل
پشش آوردن. مثل اینکه یکی بهتر شوگیر آوردن. دیدی
بعضیا په کنشی که به هاشون تنگه، می برن در دکون و
عوض می کنن؟ اینم طفلك...

[صدای قهقهه و گفتگوی غلام و رحمان حرف محمدعلی را می برد. غلام توی دالان قدم گذاشته است و باحظ اختلاط می کند]

غلام

وقتی که کار فاسقه تموم می شه و میره ، زنیکه میاد جلو شوهرش یه تپه تف می اندازه توسبیلش و میگه مرتیکه ، تو خجالت نکشیدی که ترسیدی پاتو از خط بذاری بیرون؟ مرده میگه ، به! اروای باباش. کلاهی سرش گذاشتم که تا زیر گوشاش پائین اومد. زنیکه میگه چطور؟ مرده میگه تا اون سرش گرم کار بود من بیست بارم بیشتر پامو از خط ورداشتم و گذاشتم بیرون و باز بدم توخط، گذاشتم اینور و باز... [چشم غلام به پسرش می افتد. سرجا خشکش می زند و نان لواه شده ی توی دستش را از یاد می برد] حسن؟ تو اینجایی؟ اینجا چی کار می کنی؟ [حسن سرفه می کند] فرار کردی؟ ها؟ تخم سگ. [با غضب به طرف بچه هجوم می برد، حسن به انبار می گریزد و محمدعلی جلو غلام را می گیرد]

محمدعلی

دستتو به اختیارات نیگردار بابا، چی رو فرار کرده؟ مگه اون بچه ایه که از جایی فرار کنه؟

غلام

پس این جا چی می خواد؟ حکماً دلش برا ننه ی پتیارهش تنگ شده، ها؟

محمدعلی

بی خودی داری زهره ترکش می کنی. اون حال و احوال درستت هم نداره.

غلام

زیر آوار می رفتی انشاالله ، کوفت می گرفتی که از دست راحت می شدم .

اسماعیل

خوب یه دقیقه صبر کن ببینم چی شده ؟

غلام

چطور شده ؟

محمدعلی

پیش پای شما یه جوونک نوکر بابی آورده بودش سرکوچه .

این جوری فهمیدم که آدم درخونه‌ی مرد که س. گفت هرچی
 روش زحمت کشیدیم نشده. مریضخونه و دوا درمونم
 فایده‌ای نکرده. اینته که حاجاقا گفته بپر پیش بده. اما
 معلوم بود که بهانه‌س. این جور دردارو حالا مثل آب
 خوردن درمون می‌کنن. اما این جوری که خود این بچه میگه
 گویا یه دونه بهترشو براشون آورده‌ن. حالا از پرورشگاه
 بوده یا از این بچه‌های زلزله‌ی بوئین‌زهر، خدا عالمه.
 بهترشو؟ از این بهترشو دیگه از کجا می‌خواستی بیاره‌ن؟
 بچه‌ی به این پاکیزگی؟ بچه‌ای که مثل دسته‌ی گل می‌مونه!
 مگه چه‌ش بوده این بچه؟

غلام

من چی بگم؟ خوب بالاخره یکی بهترشو لابدگیر آورده
 دیگه. آدم گوسفندم که بخواد از تو گله سواکنه، خوب البته
 چاقشو سوا می‌کنه. این معلومه.

محمدعلی

آخه این بچه‌مگه چشه؟ چه عیب وعلتی داره؟ فقط یه سر
 ولباس کم داره.

غلام

بنظرم همون ناخوشیش لغد به بختش زده باشه.

محمدعلی

ناخوشی‌بی نداشت عمو. کارش یه نسخه بود. اونم برا
 اوناکه تو پول غلت میزنن.

غلام

چرا، زیادم سهلش نگیر. [به حسن] سرفه کن عمو. [حسن
 سرفه می‌کند] ها، بازم... بازم... یه سرفه‌ی دیگه. حالا
 تف کن تو دست من. [حسن تف می‌کند] نه، همچین خون
 زیادی‌یم از سینه‌ش نییاد. فقط یه هوا غلیظه. [خلط کف
 دستش را به رحمان و اسماعیل نشان می‌دهد] نه؟ | آنها
 روبرو می‌گردانند. اسماعیل به گوشه‌ای می‌رود، ورحمان
 داخل اتاق می‌شود. محمدعلی که از خوشبینی خودش رمنده شده
 دستش را باخاک زمین پاک می‌کند و سرش را پائین می‌اندازد.

محمدعلی

غلام درخودش می شکند. انگار هیچکس حرفی برای گفتن ندارد. جلال جلب بیرون می شود. رحمان خودش را سر جای او روی تخت می اندازد. ساقی درحالیکه استخوان پاچه ای را به نیش می کشد وارد می شود و به ستون دالان تکیه می دهد.]

میشه یه وقت آه پدرم دامنگیرم شده باشه؟
 [شادوشنگول وارد می شود] سلام. سلام به همه ی دوستان
 پیر و جوان. سلام به همه. [آرشه را بطور تحریک آمیزی
 روی سیم های ویلنش می کشد] بالاخره موفق شدم. امروز
 از صبح سه سنانس روی صحنه ی تئاتر رفتم و برای جمعیت
 سلو زدم. سلو زدم! سه بار! امشب بازم دوسنانس میرم.
 [حسین سلمانی، نیمه مست توی دالان مشاهده می شود] دیگه
 راه اقدام. خیالم راحت شد. انشاء اله یه شب همه ی شمارو
 به تماشا خونه دعوت می کنم. الانم، الانم با اجازه ی شما
 به افتخار همه تون یه رنگ شاد بابا کریم میزنم. [شروع
 به نواختن می کند] بابا کریم...

دوستت دارم. [از پشت سر روی کول ساقی می جهد. ساقی
 سکندری می خورد، حسین وسط حیاط پهن می شود.
 همانطور می خواند و با رقص پا می شود،] شیشه ی بابارو
 نشکونی، نمی شکونم.

نمی شکونم.
 شیشه ی بابارو نشکونی.
 نمی شکونم.

هرچقدر نازکنی، نازکنی باز تو دلدار منی. [به مه جبین
 چشمک میزند] مرده تم لامروت. هرچقدر عشوہ کنی،
 عشوہ کنی باز گل بی خار منی... بابا کریم... دوستت دارم..

غلام

ناصر

حسین

ناصر

حسین

همه - جز غلام

حسین

[رفیقهایش را صدای زنده] عبدالله، قاسم، نبی، لب‌شیکری...

بیاین تو ناکسا، اینجاعروسیه! [رفقای حسین تومی ریزند]

یاله دیگه، چرا واستادین... بابا کرد...

جون دلم. [می‌رقصند]

دوستت دارم...

اوووخ...

رفقای حسین

حسین

همه

[رقص‌وساز ادامه دارد. رفقای حسین و خود او می‌رقصند.

دیگران - جز جلال و غلام دست‌می‌زنند. غلام دست حسن

رامی‌گیرد و به اتاق زیرپله‌ها می‌روند. در حیات بازمی‌شود،

زن غلام، در حالیکه دوتا نان سنگک زیر بغل دارد، وارد

می‌شود و توی دهن دالان می‌ماند. پرده هم می‌آید.]

سپیده دم است. اهل خانه خوابند و حیاط تاریک است. از سوراخی زیر پله‌ها - در اتاق غلام- نور بیماری به بیرون تابیده می‌شود. ساقی مثل يك شیخ توی حیاط و روی پله‌ها به رقص‌های قدیمی - دستمال بازی، استکان روی پیشانی و غیره - مشغول است. يك جفت سنج کوچک که خود از حلب ساخته است توی انگشت‌هایش دارد و گوئی گذشته‌اش را در رقص‌هایش تکرار می‌کند. ما فقط خطوط گنگی را که او با بدن خود در فضای حیاط رسم می‌کند می‌بینیم. او با حالتی جنون‌آمیز می‌رقصد، خسته می‌شود، کنار درخت می‌نشیند و با خودش حرف می‌زند. و یا درست‌تر، هذیان می‌گوید.

آخ‌خ خیش... هیچ وقت دست از سرمور نمی‌داره. [به مردی که ما نمی‌بینیم] آخه تو چرا دنبال منوول نمی‌کنی؟ من که هزار بار بهت گفتم «نه»... عاشقی؟ خیلی؟... یعنی برام می‌میری؟... اوخیش... پس بیا پشت‌هامو ماچ کن. [های لختش را پیش می‌برد] نه، [پایش را پس می‌کشد و باقمیش چرخ می‌زند] اگه تو عاشقم بودی چرا اونروز،

ساقی

اونروز غروب که ترابلوخان منو برد سرچاه «بابا» که سر مویبره نیومدی منونجات بدی؟... چرا گذاشتی که اون منوبامر توچاه دلنگونم کنه، که من هول کنم؟ زهره ترکشم. بعدم شب، توشب سیاه منو از باجگیران بیرونم کنه و بچه‌هارو حکم کنه که سگ دنبالم بندازن. که من تا صبح توکوها بگردم و گریه کنم. تازه تهتم بهم بزن که خواستم پسر ترابلوخانو از راه دربیرم. من برا خودم گل بودم. اما تو استواز اون طرف کال جولون دادی و رفتی. کلات کج بود. زلفات سیاه بود. دیکه بعدش تورو ندیدم. ندیدم که ندیدم. [ناگهان از جادر می‌رود] حاله اصلا من تورو نمی‌خوام. چی میگی؟ طلبکاری؟ خیال می‌کنی؟ برو. اصلا برو. [بالکد او را می‌زند و با نگاهش او را تا دم در بدرقه می‌کند. سپس یکبار به گریه می‌افتد، و سرجایش چمباتمه می‌زند. حس می‌کند مرد ایستاده است] از من دلگیر شدی؟... ها؟ از من بدت اومد؟ چرا؟ من بدم؟ من بدم؟ آره، من خیلی بدم. تقصیر منه... من، من توزم می‌خوام. بیا دلبرم. بیا کج کلاهم. [دستهایش را دراز می‌کند و بطرف او می‌رود] بیا چشمم. بیا جونم. قهر نکن. بیا مهر بونم. بیا سیاه چشمم. بیا شازده جانم. بیا اسکندرم... بیا... بیا... بیا قهر نکن.

[جلو دهنه‌ی دالان می‌رسد، همانجا روی پله می‌نشیند و آرام می‌گیرد. نعره‌ای از قلب ربایه- زن غلام -کنده می‌شود. بچه‌اش با وحشت از اتاق بیرون می‌دود، گریه می‌کند و توی حیاط سرگردان می‌ماند. ربایه همچنان می‌نالد]

ای خدا جان مادرم داره می‌میره... ای خدا... ای خدا.

[ساقی که او را می بیند زوزه می کشد . حسن از ترس جیغ می کشد و بطرف راه پله‌ی سیده می دود. بالا می رود و وحشت زده مشت به درمی کوبد] هوووی .. هوووی خاله سیده... ننه... ننه... ننه... ننه... ننه... ننه... یه جوروی شده هوووی. [پشت دراتاق پا به زمین می کوبد و می گرید] ننه، ننه، ننه، اووم .. اووم. [نوری از سوراخی در انبار بیرون میزند، محمد علی خواب آلود و هراسان از انبار بالای می آید، متوجه حسن می شود]

محمدعلی

چییه؟ چه خبره؟ چته نصفه شبی؟

حسن

[از پلکان سر از زیر می شود] ننه.

[نعره‌ی ربابه از اتاق بلند می شود. محمدعلی بطرف اتاق غلام می رود، سرش را توی اتاق می برد و با اشمئزاز بیرون می آورد. مرددمی ماند. حسن کنار او است و با رفتارش مدد می طلبد. محمد علی بطرف اتاق سیده می رود.]

محمدعلی

لااله الله! ... ننه حسین، ننه حسین ... سیده خاتون.

[خواب آلود سر از پنجره بیرون می آورد] چته اینوقت

سیده

شب؟

زنکه داره می میره !

محمدعلی

کی؟

سیده

ننه ای بیچه. زن غلام.

محمدعلی

چطور؟ دردش گرفته؟

سیده

همچین معلومه . انگار می خواد پاش سبک شه. داره مثل گراز زخمی توجاش غلت میزنه. بیا یه کاری براش بکن.

محمدعلی

من چیکار می تونم بکنم؟ [در حالیکه روسری سیدی اش را به سر می اندازد هائین می آید و برق حیاط را روشن می کند] شوهرش کجاست ؟

سیده

[به حسن] بابات کجاس عمو؟

محمدعلی

حسن

سیده

نمی‌دونم، امشب نیومده. [سرفه می‌کند]
 [به طرف در اتاق غلام می‌رود] گور پدر هرچی مردخوبی‌یه
 تا چه رسد به بداش. [به اتاق غلام می‌رود]
 آروم باش عمو، چیزی نیست. همه‌ی زنه‌ها همین‌جور میشن.
 زنه‌ی تو تنها که نیست؟ بیا این تو بخواب. [دست حسن
 را می‌گیرد و بطرف انباری می‌برد]

محمدعلی

حسن

محمدعلی

حسن

محمدعلی

من خوابم نمیاد. من خوابم نمیاد. میرم اونجا.
 بیا، بیا. تا مادرت فارغ نشده که تو نمیتونی اونجا باشی؟
 نمی‌خوام. میرم اونجا. [خودش را بطرف در اتاق می‌کشد]
 بیا اینطرف بچه، اه [به ساقی] بگیر اینو نیگرش دار بینم.
 [ساقی جلو می‌آید. حسن جیغ می‌کشد و فرار می‌کند] از بس
 که نحسی بچه ازت هول می‌کنه. شب و نصف شب مثل
 روح سگ توتاریکی یا موس موس می‌کنی... اونا چیه تو
 انگشتت؟

ساقی

محمدعلی

ساقی

باز بیک اوقلی دنبالم افتاده بود.
 برو بابا خدا پدرتو بیمارزه!
 بهش گفتم اگه منو می‌خوای باید بلد باشی تار بزنی. تار.
 [دور می‌شود] شیشتار... دلنگ، دلنگ. [بازبان و لبهایش
 آهنگی را می‌نوازد... محمدعلی به‌اونگاه می‌کند. ساقی
 جفت دستش را بطرف محمدعلی دراز می‌کند، سنج می‌زند
 و بدور خود می‌چرخد. زن غلام جیغ می‌کشد، حسن دستش
 را از دست پیرمرد بیرون می‌کشد و بطرف اتاق می‌دود.
 محمدعلی او را می‌گیرد]

محمدعلی

لاله‌الله! بیا بروگم شو تخم حروم. [او را به گوشه‌ی حیاط
 پرتاب می‌کند] آخه گناه داره آدم تن مادرشو بینم.
 [حسن می‌گرید] بی صدا باش. [حسن به سرفه می‌افتد،

سیده از در بیرون می‌آهد، محمدعلی بطرف او می‌رود[ها؟
چی شد؟

همینجوری داره بخودش می‌پیچه .

سیده

هیچیش نیومده ؟

محمدعلی

نه، نمی‌دونم چیکارش باید کرد؟

سیده

کاری از دست خودت ورنمید؟

محمدعلی

چه کاری؟ مگه من قابلمه؟

سیده

شوهرش کدوم گوری یه حالا؟

محمدعلی

چه می‌دونم؟ از دیشب که زنکه زور زده دیگه خونه نیومده .

سیده

نکنه همون کتکا ضربش زده ؟

محمدعلی

چه می‌دونم؟... کاش زیر ماشین برن همچین آدما.

سیده

وووووی خدا... خدا ووووو... خاله سیده جان.

ربابه

من چیکار می‌تونم بکنم؟ [جلو در اتاق می‌رود] دردوباید
تحمل کرد دیگه.

سیده

بیا دور این چار دیواری رو خط بکش و چار تا کلمه دعا
بخون... یه امن یجیبی... بلکی... بلکی...

ربابه

[سیده به اتاق می‌رود. محمدعلی لاله‌الله گویان حسن را بطرف
انباری می‌برد، ساقی با ضربی قدیمی می‌خواند و سنج می‌زند]
در دلم غوغاس . در دلم غوغاس. یارم ناپیداس . دلبرم
زیباس . موهاش سربالاس. یارمن کجاس؟ در دلم غوغاس.
در دلم غوغاس. یارم ناپیداس... موهاش سربالاس. یارمن
کجاس؟

ساقی

زنکه بیا برو سر مرگتو بذار بکپ. تو همچین شبی! وقت
و بی‌وقتم حالیت نیست؟

محمدعلی

[بشکن می‌زند و می‌خواند] یارم ناپیداس. در دلم غوغاس.
دلبرم زیباس. موهاش سرباس. یار من کجاس؟

ساقی

محمدعلی

ساقی

لعنت خدای بر شیطان حرامزاده!
 [ادامه می دهد] جان جانانم. ماه تابانم. خان خانانم .
 کوبرات خانم؟ کوبرات خانم؟ کوبرات خانم؟
 [ربابه نعره می زند، حسن می گرید. محمد علی او را به
 انباری می برد، ساقی همچنان زه زه می کند و سیده از اتاق
 بیرون می آید]

سیده

خدایا! عجب گرفتاری شدم من؟ محمدعلی ...
 ماه تابانم. خان خانانم.

ساقی

کجا رفتی مرد؟

سیده

کوبرات خانم.

ساقی

اینجام بابا، چیه؟ می خوام این بچه رو بلکی بخوابونمش.
 [سرش را از در انباری بیرون می آورد]

محمدعلی

زنکه داره تموم می کنه. چشمش چسبیده به سق اتاق.
 کوبرات خانم؟

سیده

ساقی

کاری که از ما ساخته س می کنیم. باقیش دیگه دست خودشه.
 نبات داری بیار براش.

محمدعلی

جان جانانم.

ساقی

چه می دونم؟ [به اتاقش می رود]

سیده

برو ببینم چیکار می کنی؟ [به انباری فرو می رود]

محمدعلی

[وسط صحنه است] یارمن کجاس؟ یارمن کجاس؟ یا اااااااا...

ساقی

من ...

یا ابوالفضل! [صدایش قطع می شود]

ربابه

خدا منو از شر این زندگانی خلاصه کنه. [از پله ها سرازیر
 می شود]

سیده

[در حیات صدا می کند، غلام توی دالان پیدا می شود، دستش
 را به دیوار می گیرد و به لختی پهن زمین می شود]
 خیلی عجب آقا؟! حالام نمی خواست بیای! شماها که شرم

سیده

وحیار و تورت دادین .

غلام

[می نالد] بی حرف .

سیده

حالا چرا اونجا مثل خمیر ولو شدی؟ هاشو یه کاری بکن .
زنت داره هاش سبک همیشه .

غلام

نمی تونم .

سیده

نمی تونی؟ نمی تونی باشی؟! [به او نزدیک می شود] چه
عرقی کردی! چته؟

غلام

بلندم کن . دارم می میرم .

سیده

چی شده یه دفه؟ توکه دیشب مثل خرس بودی؟! او را به
زحمت بلند می کنی]

غلام

دست و پام به فرمونم نیست . لت نمی تونم بخورم . انکار
تو استخونای من یه مثقالم قوت نیست ... تموم شدهم .

سیده

آخه چرا آدم خدا؟ توکه دیشب سرپول روغن زایمون
داشتی زنتو نرم و نخاله می کردی؟

غلام

همون! همهش سرروغن بود!

سیده

خوب؟

غلام

مریضخونه . رفتم مریضخونه .

سیده

مریضخونه! مگه اونجا روغن زایمون میدن مرد؟ اونجا
باید بیمه باشی تا بخوابوننش، نه توکه سچلم نداری!

غلام

من براخوابوندنش رفتم که ... چرا نمیذاری حرفمو بزنی؟
آخ؟

ربابه

غلام

مرگ ... کلهت توی گور میشد!

سیده

ده جون بکن ببینم دیگه؟

غلام

[وسط حیاط پهن می شود] تو چرا غملی گفتن یه مریضخونه
هست که خون آدمو میخورن . نمی دونم برای چی؟ ...

سیده

خوب؟

هیچی... رقتیم اونجا. بچه‌ها خیالی بودن. اندازدی سینه
 چهارصد نفر... گفتن امروز نوبت به‌عمه نمیرسه. خیلی با
 رقتن، اما من موئدم... تا نوبتم شد خیلی از ظهر رفته
 بود. شکم خالی بردنم تو. زنکه‌ی بدباطن یه وجب سوزن‌رو
 مثل سیخ کباب چپوند توی رگ دست من و شبینگو بهش
 وصل کرد. یک کم بعد من چشمم سیاه شد و بعد غش
 کردم. بعدها فهمیدم که همه‌ی خونام رفته... خوابوندنم،
 دوتا آمپول بهم‌زدن، چار تو منم اضافه بهم دادن و بیرونم
 کردن. تو خیابون، خودم‌رو یه جوروی به بقالی رسوندم،
 پولارو یه جا دادم، روغن کومونشاهی خریدم، که بیاره
 برا این زنکه... [ذله و بی نفس می‌شود]
 پس کو روغنا؟
 خوردم.

سینه

غلام

سینه

غلام

خوردی؟!
 قدم از قدم نمی‌تونستم وردارم. هی خوردم، هی خوردم تا
 بتونم بلکی خودمو سرشب به خونه برسونم... اما بازم
 نتونستم... بدتر، بیرون‌روی گرفتم... از سرشب تا حالا...
 دیگه رمق تو تنم نمونده.

سینه

خاک توگورت کنن مرد! [او را رها می‌کند] تو خونه
 می‌خواستن شکل نحستو ببینن؟ [به اتاق غلام می‌رود]
 اینم از مردت! [صدای نق‌زدن بچه‌ی غلام از انباری می‌آید،
 غلام کنار چرخ چاه یله می‌شود، محمدعلی تا سینه از در
 انباری بیرون می‌آید، وثوق باسقداری پاکت و بسته‌وارد
 می‌شود، محمدعلی سلام می‌کند، وثوق جوابش نمی‌دهد و
 از پله‌ها بالا می‌رود. محمد علی غر میزند. صدای گریه‌ی
 بچه‌ی غلام می‌آید، محمدعلی خودش را به انباری می‌کشد.
 چراغ لامپای توی اتاق برادرها روشن می‌شود.]

[فتیله‌ی چراغ را بالا می‌کشد و غرمی‌زند] حالا آگه همین شب آخری برق این سولاخی‌رو قطع نمی‌کردی نمی‌شد، زنکه‌ی... [مشغول جمع‌آوری وسائل سفرش می‌شود، سانی به‌چرخ‌چاه نزدیک می‌شود و بالای سر غلام چمباتمه می‌زند. زن غلام می‌نالد. نادر در لباس پاسبانی وارد می‌شود. پوستین‌پست بردوش دارد و سیبل نازکی پشت لب‌هایش به چشم می‌خورد. به‌اتاق می‌رود و اسماعیل را مشغول بستن بقچه‌اش می‌بیند.]

اسماعیل

چه خبره؟

نادر

هیچی، زنکه داره تلف میشه!

اسماعیل

[توی جایش غلت می‌زند] بگیر بخواب، هرزنی وقتی می‌خواد بزاد ناله می‌کنه .

جلال

[زن غلام جیغ می‌کشد]

این کجاش ناله‌س؟ از سرشب تا حالا داره جیغ می‌کشه.

اسماعیل

حکماً سر بچه کچه؟ ها؟

نادر

چه عرض کنیم؟ [خسته، کنار دیوار روی پوستینش می‌نشیند و با هفت تیرش بازی می‌کند] دزد چه زیاد شده! [اسماعیل بقچه‌اش را با فشار گره می‌زند]

[نیم خیز می‌شود] چیکار داری می‌کنی؟

جلال

دارم جل وپلاسمو توهم می‌بندم.

اسماعیل

هنوزکو تا صبح؟

جلال

تا نمازرو بخونم و برسم دم گاراژ سفیده می‌زنه. جیغ و دادای این زن جیگر منو داره می‌خوره .

اسماعیل

ارباب ما هنوز نیومده؟

نادر

رحمان؟ اون دیگه نمیاد؟

اسماعیل

چیزی به تو گفته؟

نادر

به‌من نه، اما بعداز اون کتکی که از تو خورد، آگه برگرد

اسماعیل

از شغال کمتره!

می‌خوام برنگرده! منم شب آخرمه که تو این خونه هستم.
 فردا صبح حسابمو می‌کنم و میرم. یه تخت تو کلانتری
 گرفتم، یکی دوماه دیگم دختر استوار رجیبی رو می‌کویم
 زمین و میرم تو خونه‌ش می‌شینیم. یه دو اطاقه تو
 نیروهوایی داره.

برادری!

اسماعیل

میگی چیکارش کنم؟ اگه من واستاده بودم و اون باشیسه -
 لامپا زده بود رگ گردن منو جر داده بود، برادری بود؟
 [بلند می‌شود] پس داری میری دیگه؟ ها؟

نادر

جلال

واستم چیکار؟ [به اسماعیل اشاره می‌کند] مگه این نمی‌خواد
 بره؟ هرکی بتونه می‌خواد از اینجا بره. توهم اگه در
 آمدت یه هوا بالاتر بره، میری؟ نمیری؟

نادر

اسماعیل

اون می‌خواد همی بجاترشی بندازه. هرچی یم من براش می‌کم
 تو گوشش فرو نمیره: اینجا به درد آدمایی مثل مانمی خوره.
 اونجا، تو ولایت هرچی باشه بی دردسرتره.

جلال

بی دردسرترا! تو خبرداری که بیشتر قناتای اون بلوک خشکیده.
 عوضش تو بعضی زمینا مکینه‌ی آب زدن.

اسماعیل

جلال

بابای من و تو که تو ده جفت زمیشت مکینه زده! اونائی مکینه
 زدن که تونستن به اعتبار زمینشون پول از دولت قرض
 کنن. نه که...

تو خیال می‌کنی این یارو کجا مونده باشه؟

نادر

چی بگم؟

جلال

منکه اگر یه هفته دیگه اینجا بمونم دق می‌کنم.

اسماعیل

لابد رفته خونده‌ی یکی از آشناهاش، ها؟

نادر

اونم دیگه هیچ آشنائی تو خونه‌ش راه نمیده. سروکله‌ش

اسماعیل

شپیش آورده . دیگه همه ازش بدشون میاد. سرشبی هم که من اومده بودم سیده می گفت امروز می خواسته خودشو نفله کنه.

یعنی بکشه؟ چه جوری؟

نادر

سیده از تو ایوون نیگاش می کرده.

اسماعیل

[در حالیکه کتری سیاهی بدست دارد از اتاق غلام بیرون

سیده

می آید.] شماها چرا باشیدین؟

اسماعیل

مگه میشه خوابید؟

چی میگه این؟ راسته؟

نادر

از برادرت؟

سیده

آره.

نادر

ای شمارو به هر دینی که می پرستین ورش دارین و از این خونه بیرینش بیرون. وگرنه آخرش هم کاری دست خودش میده، هم دست ما.

سیده

چطو شد؟

جلال

می خواست مرگ کنه، چطور شد!

سیده

باچی؟

جلال

با سیم برق. مثل تازه دیوونه‌ها! تا غروب که از تو اتاق بیرون نیومد. همونطور رو اون تخت خوابیده بود و به سقف نگاه می کرد. غروبی که شد من رفتم تو اتاقم ، اما طاقت نمی آوردم. اومدم بیرون. باز رفتم تو، ذره بینم رو آوردم و خوب نیگاش کردم . یه دفه خیال کردم مرده . چون اصلا تکون نمی خورد. خواستم پیام تو اتاق. جرأت نکردم. یه کم دیگه صبر کردم. مثل آدمای مخولیاتی شده بود. هیشکی هم نبود. خواستم یکی رو از تو کوچه صدا کنم، اما انگار لال شده بودم . زبونم بند اومده بوده ...

سیده

داشتم جیغ می کشیدم که دیدم یه دفه مثل مرغ از جاش پرید، دوروبرشو پائید، کاغذاشو از تو طاقچه برداشت، همه روپاره کرد، در اتاقوازهشت بست، سرشو پائین انداخت و استاد. من دیگه گریه م گرفته بود. از جام نمی تونستم تکون بیخورم. انگار طلسم شده بودم. از تنهائی و بدبختیش گریه م گرفته بود. انگار بچه ی خودم بود. دلم می خواست می تونستم یه کاری براش بکنم.

آخرش؟

نادر

بعد رفت طرف نیمتنه ش. یه تیکه سیم لخت از جیبش در آورد و رفت طرف پریش برق. دیگه نفسم داشت بندمی شد. انگار خون تو رگام و استاده بود. دست و هام رمق حرکت کردن نداشتم. گلوم باد کرده بود. داشتم میفتم.

بعدش؟ بعدش؟

نادر

یه سر سیمو به ساق دستش گره زد، یه سرشو توسوراخی فرو کرد و...

سیده

پس چطوشد؟

جلال

خداخواهی!... من برق اتاق شمارو صبح قطع کرده بودم. گفتم خدا شکر! حقا که توحی بی!

سیده

بعدش چیکار کرد؟

نادر

خودشو مثل نعش انداخت تولحافشو گریه کرد. منم پا گرفتم، دویدم و همه ی برق خونرو قطع کردم.

سیده

اون با این کاراش می خواد دیگرونو عذاب بده. فقط همین! می خواد که دیگرون غصه شو بخورن.

نادر

اما یه وقت می بینی همین جوری کاری دست خودش داد! اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه. حتی یه استکان نعلبکی هم نمیتونه بشکونه. یه سر سوزن جرات نداره... مگس

اسماعیل

نادر

معرکه! ... بعدش کجا رفت؟

نمیدونم کجا؟ نمی‌دونم کی رفت؟ اما من دیگه این تو
راغش نمیدم، اینو راست و حسینی به تو که برادرشی
میگم. من حوصله‌ی المشنگه ندارم. دیگه ذله شدم.
می‌بینی که؟ نه روز دارم، نه شب! شماهام اگه دلتون برا
اون می‌سوزه همراهش برید.

سیمه

خودمام همین خیالو داشتیم. منکه همین حالا، تاموتور-
ملخی یا تو خیابون راه‌یافتن میرم، نادرم که درجه‌شو گرفته
و دیگه اینجا نمی‌ونه. جلالم که خودش می‌دونه.

اسماعیل

هرکی هروقت میره خوبه، دست حق به‌مراش. [بطرف
اتاقش می‌رود که دوا درکتی بریزد]

سیمه

آخ برادر، براون پدرت لعنت که یه دقیقه نمی‌زاری آرام
باشم. آخه این چه شانسی بود که من داشتم؟ هرکی که یه
برادر بزرگتر از خودش داره توهرکاری پشتش گرمه. اما
من که اینو دارم انگار همیشه یه عزرائیل همراهه! مگه
من چه گناهی کردم؟

نادر

گناه دیگه چه صیفه‌ای یه؟! با این پرت و پلاها خودتو
می‌خوری ...

جلال

آخه چطور میشه راحت بود؟ هرچی باشه ما از به‌پستون
شیو خوردیم! از یه پدر و مادریم... حالا میگی کجاها میشه
پیداش کرد!

نادر

[سیگارش را روشن می‌کند] هیچ‌جا!

جلال

میشه یه وقت خودشو از بین برده باشه؟

نادر

غرچیزی میشه. اما طبیعتاً آدم بعد از اینکه - بهر جوری -
از مرگ جست، دیگه وحشت مانعش میشه طرفش بره.

جلال

بلند می‌شود [طاقت نمی‌آرد]. [سیگار را از جلال می‌گیرد]

نادر

- جلال
نادر
رفتن تو بی فایده‌س.
چیکار کنم، همیشه که همینجوری بشینم؟ [بیرون می‌رود]
[سیده با کتری از اتاقش بیرون می‌آید، غلام خودش را روی
زمین بطرف اتاقش می‌خزاند، ساقی مات است]
هرچی هست بد اوضاعیه! انکار آدمای این خونه نفرین
حضرت دارن!
- جلال
اسماعیل
نفرین حضرت! هه!
بازم میگم، توهم دست و پا تو جمع کن دوتائی بریم. اینجا
بدرد ما نمی‌خوره!
- جلال
اسماعیل
نمی‌خواد. منو نصیحت کنی، من خودمو مسخره نمی‌کنم.
این که دیگه مسخره کردن نیست. تا حالا دلت خواسته
تو پاتخت باشی، اما حالا دیگه دلت نمی‌خواد. می‌خوای
بری در خونته.
- جلال
اسماعیل
خوندم! کدوم خوندم! این خودش یه جور جازدنه! معنیش
اینه که ما تاب زندگی کردن نداریم.
مگه غیر از اینه؟ حقیقتش هم همینه! نمی‌تونیم طاقت بیاریم،
اینجا جای ما نیست.
- جلال
اسماعیل
جای من هست، به تو گفتم که، من بخاطر مشکل خورد و
خواب جا نمی‌زنم.
اینکه جا زدن نیست.
- جلال
اسماعیل
هست!
تو هرروز داری به اندازه‌ی ده روز پیر میشی! بروالان
خودتو تو آینه نیگاکن، گونه‌ها زده بیرون.
- جلال
اسماعیل
کی جوون می‌مونه؟
آدمائیکه صبح به صبح نیم من کله پاچه‌رو به جامی خورن!
اونائیکه برا اینجا درست شدن. نه ما. من اگه یه سال

دیگه تو این شهر باشم از تعجب شاخ درمیارم!
 بالاخره باید جانگیر داشت. این دست ما نیست که به شهر
 اومدیم. اثر فشاره. اگه اونجا گذرومون میشد که به شهر
 نمی‌یومدیم. همه دارن به شهر میان. باز امروز بعد از ظهر
 یه کاغذ از بابا رسیده که نمی‌تونه اونجا بند بشه. ده به
 این وضعی که هست دیگه چندون دوامی نمیاره. مام بر-
 گردیم ده، بچه‌هامون باید بیان شهر. بچه‌هامون نیان
 شهر، بچه‌هاشون مجبورن بیان. چون ده خشک گنجایش
 زیاد شدن نفوس روندهاره. نمی‌تونه آدماشو سیرکنه. زمین
 و آبش حدی داره، اما آدماش حدی ندارن. آدماش هی زیاد
 میشن و راه میفتن طرف شهر. مایهش پونزده بیست تومن
 کرایه ماشینه. یعنی مجبورن راه بیفتن. انکار این حکمه...
 هر کدوم مام چاره‌ای نداریم.

پس اقلا از این خونه برو!

اسماعیل

کجا برم؟ اونچه که اینجا می‌گذره، به رنگهای دیگه‌ش
 توی خونه‌های دیگم می‌گذره. پس فعلا آسمون ما همه
 جا تیره‌س. فقط باید تاب بیاریم.
 منکه میرم.

جلال

آزادی؛ برو. اما من می‌مونم.

اسماعیل

جلال

من باید برم، من نمی‌تونم اینجا بند بیارم.
 [زن غلام بطور دردناکی جیغ می‌کشد، محمد علی سرش
 را از توی انباری بیرون می‌آورد، سیده از اتاق غلام بیرون
 می‌دود و از پله‌هایی که به اتاق وثوق می‌رسد، بالامی‌رود]
 خدایا، زنکه داره جلو چشم آدم جون میده، اما آدم
 نمی‌تونه هیچ خاکی به سرش بریزه... آخه یه کمکی!
 [غلام به زحمت سرها بلند می‌شود، يك قدم بر می‌دارد و
 زمین می‌خورد. صدای مرافعه‌ی میان وثوق و مه‌جبین به

سیده

گوش می‌رسد و سیده را در پشت در می‌خکوب می‌کند [بعد از شونزده روز تازه لنگ و قطفیه‌ی حمومتو برا من آوردی؟! به‌خیالت اینجا نجیب خونس که هر وقت دلت خواست درشو واکنی و بیای تو؟

مه‌جبین

چرا بی‌جهت بی‌بها می‌گرددی زن؟ مردم خوابن! به جهنم که خوابن، گور پدر تو و دیگران. کنیز آوردی نشوندی؟

وئوق

مه‌جبین

پدرجان من کار داشتیم، برات که گفتم... چه کاری داشتی که یه شبم نتونستی به‌سرپا بیای تاخونه‌ت. هرچند که دلم می‌خواد خبر مرگت بیاد درخونه. [سیده در اتاق مه‌جبین را می‌زند]

وئوق

مه‌جبین

لااله‌الله! دیگه امشب چه شبی‌یه؟ [زیر بغل غلام رامی‌گیرد] باشو بینم بابا.

محمدعلی

کی‌یه نصف شبی؟

مه‌جبین

مه‌جبین، مه‌جبین، دختر بدو که زنکه داره تموم می‌کنه. کدوم زنکه؟

سیده

مه‌جبین

ربابه، زن غلام.

سیده

گور پدر غلام و زنش، مگه من مامان؟

مه‌جبین

میگم شاید تو یه چیزی به عقلت برسه؟

سیده

بروبرو من عقل ندارم، عقلم کجا بود؟

مه‌جبین

زنکه داره چشمش از کاسه در میاد از درد.

سیده

[در را باز می‌کند و جیغ می‌کشد] به‌من چه که در میاد؟ من خودم هزار بدبختی دارم.

مه‌جبین

خدا عوضش رو بهت میده، حالا ببین! [از پله‌ها سرازیر می‌شود]

سیده

خدا از این بدترم که دیگه نمی‌کنه. کردم که کرد! [در را

مه‌جبین

- می بندد] [
- محمدعلی سیده
نبات داغش دادی؟
دادم، مگه کور بودی؟ آگه به لیوان آب هندوانه بود
خوب تر بود.
- محمدعلی سیده
آب هندوانه این وقت سال کجا بود؟ به چیز دست به نقدتری
فکر کن. گنه گنه بی، چیزی. کمرشو بحال، چارِتا دعا بخون،
یه آبی از رو پنجه‌ی مریم...
پنجه‌ی مریم از کجام بیارم؟
- محمدعلی سیده
بس یه قرآنی بذار زیر سرش.
خودش گذاشته.
- محمدعلی
بس باید یه جور ی بریم قابله خبر کنیم. [راه می افتد، می ماند]
خوب، مزدشو کی می ده؟
خودم، خودم میرم.
- محمدعلی غلام
کجا میری؟ تو تا سر کوچه هم نمی رسی!
میرم یه جور یه به یه مریضخونه‌ی دولتی خبر بدم. فقط،
فقط یه پول ماشین...
نه، توهینجا پیش زنت باش، من میرم. شاید بتونم یه کاری
بکنم. [به سیده] تا وقتی یه چند قدمی راش ببرین شاید
اولاد تو شکم جابجا بشه [بیرون می رود]
- سیده
بدم نمیگه. همه چیز از یادم رفته. گیج شده [به اتاق
غلام می رود. غلام حسن را توی دامش می گیرد]
عجب بساطیه!
- اسماعیل جلال
[مشغول پوشیدن لباس می شود] من میرم یه تلفن بزnm
مریضخونه‌ی دولتی. بلکی استثنائاً یه نعش کش بفرستن.
این وقت شب تلفن کجا بود؟
- اسماعیل جلال
لبنیاتیه رو از خواب بیدار می کنم. شایدم خودش بیدار شده

باشد. دیگه صبحه!

[زن غلام را بیرون می آورد] بسم اله! یه قدم دیگه ...
آره، طوری نیست ... به خودت نییچ زیاد . راه برو ...
راه برو .

سیده

[ساقی به آنها نزدیک می شود و زیر بغل ربابه رامی گیرد.
زنها دور حیاط می چرخند و حسن به دنبالشان]

باکره ... زن باید باکره باشد!

ساقی

تو که خودت خبر داشتی چرا سرش ب ما نکفتی؟

سیده

من معطل اون بودم. [از شدت درد می نشیند]

زن غلام

نماز داره حلال میشه [بیرون می آید و لب حوض برای

اسماعیل

دستمناز می نشیند]

[به اسماعیل نزدیک می شود] نه؟

ساقی

چی؟

اسماعیل

باکره؟

ساقی

[ناگهان در اتاق و ثوق به هم می خورد و لوازم حمام،
کفشهای و ثوق، منقل، انبر و وانور و ثوق از در پرواز
می کنند و توی حیاط می افتند. مهجبین از در اتاق بیرون
می زند]

بسمه! دیگه بسمه! نونتم نمی خوام، نونتم نمی خوام، شکل
نحستم نمی خوام بیونم.

مهجبین

والا، به حرمت همه ی اماما قسم، من گرفتار بدبختی دکونم
بودم! الان یه ماهه که از طرف شهرداری می خوان خرابش
کنند و [به همه می گوید] بنده از نش برخه بون. من هر روز
کشمکش اداره جاتی داشتم. هنوزم دارم. این چندشبه رم
والله توش می خوابیدم که نصف شبی کلنگو نندازن بسه
چونش و اون یه لقمه چارم از دستم بگیرن. آخه چرا بی

و ثوق

جهت بهانه می تراشی؟

پس حالا اومسدی اینجا چیکار؟ چرا بازم نمیری همونجا

بخواهی؟

بابا شب شنبهس...

صبح شنبهس آقا! [زن غلام جینگ می کشد، سیده به اتاق

می رود]

حالا هروقت! آخه اینجا خونهای منه. مگه من حق ندارم

که توی خونهای خودم پا بذارم؟

نه که باربار میوه و دسته دسته اسکناسات صبح به صبح

میاد در خونه؟ ... خونهای من!! خونهای من!! از کلاه

دوزی پنم زدشو یاد گرفتین!

ای کورشی زن بی چشم و رو، که دایسم چشمات به دستای

منه!

پس چی؟ چشمم به کجات باشه؟ نه که خیلی امیرارسلانی؟!

از اون روز اولش حرومزادگی از وجنانت پیدا بود؟

از همون روز اول! اما چشمای صاحب مردهی من کور

شده بود! به مغزم خطور نمی کرد روزی میرسه که توهوس

قدو قامت امیرارسلان به کلهت بزنه! اونروزا حواست فقط

پی به شکم پلو بود. هم تو، هم اون مادرت که [زبیده سرراز

درا تاقش بیرون میاورد] تورو گذاشت تو دامن من. اما حالا

دیگه شکمت سیر شده و خدارم فراموش کردی! خوب باشه.

هرلنگ ولفتی که دلت می خواد بنداز اما اگه علی سار بونه،

میادونه شتر و کجا بخوابونه. صد هزار تام از این جفتکا

بیرونی نمی تونی قلاده رو از گردنت در بیاری. مگه اینکه

آدمشی و مثل یه زن بشینی سرخونه زندگیت.

خونه زندگي؟! به خیالت رسیده! جوری پربزنم و از این

مه جبین

و ثوق

مه جبین

و ثوق

مه جبین

و ثوق

مه جبین

و ثوق

مه جبین

گورستون بره که رد پامم پیدانکنی.

وئوق

[به اهل خانه] شماها همه شاهد باشین. این زن خون منو خورده، شیرهی جون منو کشیده، تازه دو تورت و نیمشم باقیه! آخه شماها به این بگین، من خرجی بهش ندادم. کرایه خونه شو ندادم؟ خرج مادرشو ندادم؟ آخه چه کاری از دست من ساخته بوده که در حقش کوتاهی کردم؟

مه جبین

آخ قربون خدا برم! که من شیرهی جون تورو خوردم. اصلاً میون رگای تو خونم بوده که من بخورم، نی قلیون؟ حالامیگی من پدر سوخته چیکار کنم؟ زیر گل برم؟ خودم رو باسرتوی چاه بندازم؟ بابا شماها بگین! من از دست این زنکه چه بکنم؟ دیگه تو این محل همه مثل گاو پیشونی سفید به من نیگا می کنن.

وئوق

ولم کن برم. نخواستم. هیچی نمی خوام. مهریه م حلاله. مگه من تورو مجانی ضفط کردم که داری اینجوری گلوتو جرمیدی؟

مه جبین

وئوق

بس چی؟ حکماً ده دربند دکون تو اسلامبولتو پشت قباله انداختی! مگه از اول ندیدی که من ده دربند دکون ندارم؟ می خواست نکى بله!

مه جبین

وئوق

[زبیده با يك آفتابهی چدنی شکسته از پله ها پائین می خیزد] من کی گفتم بله؟ اون سگ کر [به مادرش اشاره می کند] - بود که منو اینجور توی آتیش انداخت. حاله ولم کن برم، برم بی بختم. اسیر که نگرفتی؟

مه جبین

وئوق

[به اهالی] آقایون، شماها بگین، آقا اگه جنابعالی زن گرفتی؛ می کنی، بی جهت و بی علت طلاقش بدی؟...

- نمیدی دیگه، میدی؟ [به غلام] تو بگو آقا، میدی؟...
- نمیدی دیگه، میدی؟
- نمیدی؟ بی طلاق میرم. از پله‌ها بالا می‌پیچد و به اتاق
فرو می‌رود]
- برو، اگه گذاشتم بری برو. [بدنبال او از پله‌ها بالا
می‌پیچد] به خیالت شهرهرته؟ یا من نون مفت داشتم که
بدم تو بخوری پروارشی و تازه بعدشم پرام لغد بندازی؟
[با لباس خواب روی بالکن ظاهر می‌شود] چه خبره بابا
باز مثل سگ و گربه پریدن به هم؟
- [با يك چمدان کهنه بیرون می‌آید، چادرش را که چپه به
مرش انداخته مرتب می‌کند] سگ و گربه جد و آبادته
تخم حروم. ونگک بی‌خودی هم نزن. مگس! [سرازیر
می‌شود] هی خودشو تو هر کاری قاطی می‌کنه!
آخه‌ما هیچی، ملاحظه‌ی این چارتا آدم آقارم نمی‌کنی؟!
آخه دور از جون اینجا قلعه که نیست؟
- [دست‌های چمدان را چسبیده] آقا جان، اگه تو کار مردم دخالت
می‌کنی یه قدری ادب داشته باش!
- ولم کن.
- ادبارو دادم جاش رو گرفتم، حاج و ثوق! میگی نه از
خانمت پیرس. اونم همه‌ی چیزاشو داده و جاش موزیکگیری
گرفته. سر شیطون کلاه میذاره!
- [بیرون می‌آید] تو با کیستی؟
- در دهن تو چفت کن پسره‌ی مزلف!
- مگه چا خان می‌کنم؟ تو سر کدوم یکی از آدمای این خونده
کلاه نذاشتی؟ ها؟ مرشوه‌رت؟
- میده مثل کرباس جرت بدن، حالا صبر کن!
- به کی؟ به سر کار نادر یا به نوروز قصاب؟ نوروز که از

مه‌جبین

و ثوق

حسین

مه‌جبین

حسین

و ثوق

مه‌جبین

حسین

سیده

مه‌جبین

حسین

مه‌جبین

حسین

- دست تو دکونه رو تخته کرد و رفت؟
 [داد می کشد] چی میگه این پسره؟
 زیاد جوش نزن حاج وثوق؟ من خیلی چیزا می دونم که
 اگه روکنم اوضاع چیه میشه. اما رونمی کنم. آره، واسه
 خیلیا بدمیشه. [به همه نگاه می کند] شاید اصلا گفتنش
 باعث یه اتفاقاتی بشه! هههههه!
- [مثل گرگ زوزه می کشد] د.. د.. چرا در دهن
 این تخم حرومتو نمی گیری؟
 ن، الهی خیر از جونیت نبینی!
 تو دیگه گل بگیر.
- ای براون شیرت لعنت فرزند، ای براون شیرت لعنت!
 [زبیده ازپله ها پائین می آید؛ ظریف، رقیقه ی حسین سرش
 را از درز در بیرون می آورد و حسین راصدا می زند]
 [خفه] حسین، حسین ... حالا من تو این شلوغی چه
 جوری برم؟
- [ربابه سیده را صدا می زند. سیده به اتاق غلام می رود]
 ها؟ [ترسان به روی بالکن می آید] با توام؟
 [به او توجه نمی کند] بیچاره مش وثوق! دیگه فکاش داره
 دلنگوون میشه؟
- [دو دستی توی سرخودش می کوبد] می بینین! می بینین!
 همه ی این عذابارو من از دست زخم می کشم. بسکه اون
 سربراه ونجیبه، هر آدم رذل و پدرسوخته ای براش یه دهنی
 می خونه!
- نجیبشو اگه می خواستی باید می رفتی ازنجیب خونه سوا
 می کردی! [به انباری می رود]
 [سرش را میان دستهایش می گیرد] وای مردم هوار...

وثوق

حسین

مهجبین

سیده

حسین

محمدعلی

ظریف

ظریف

حسین

وثوق

مهجبین

وثوق

مگه من چه گناهی کردم ؟ من دیکه دارم داغنون میشم
 خلاق؟ [گیج دور خودش می چرخد، بعد بطرف پله هامیدود،
 چشمش به ظریف می افتد] اون دیکه کیه؟ [می ماند] من
 نمی فهمم بالاخره اینجا کجاست؟ عذبخونهس؟ ناحشه خونهس؟
 دیوونه خونهس؟ مریضخونهس؟ چی چی خونهس بالاخره!
 [از اتاق غلام بیرون می آید] چه خبر شده مگه؟ مردم حق
 زائیدنم ندارن؟

سیده

آخه این زنکه، اینجا، تو ایوون خونهی من چیکار میکنه؟
 مگه من تو قلعه دارم زندگی می کنم بابا ؟ من اینجا زن
 جوون دارم، اعتبار دارم. من نمی فهمم باید به کی شکایت
 ببرم؟ من اینجا کرایه میدم، من اینجا..

وئوق

حالا چته اینقده زوزه می کشی؟

حسین

چمه؟! من شیکایت می کنم. خیال کردی تو بایه آدم اوباش
 طرفی؟ من با مدارك شیکایت می کنم. [چادر ظریف را
 می چسبد]

وئوق

ولش کن اونو، ولش کن!

حسین

ولش کنم؟

وئوق

می گم ولش کن !

حسین

[چادر رامی کشد] خیال می کنی از الدرمد بلدرمت می ترسم؟
 [به سینهی وئوق می کوبد] بتو میگم ولش کن خنازیری.
 [وئوق پس می افتد و چادر از سر ظریف کشیده می شود .
 وئوق بلند می شود و با چادر بطرف در حیاط می دود]

وئوق

حسین

من با این مدرك پاسبان به اینجا میارم [بیرون می زند]
 [دنبال او می دود] خیال می کنی به دارم میزنن؟ جاکش!
 [به اتاق مادرش می رود]

وئوق

حسین

الهی چشمات سفیدشه حسین، الهی روزخوش نبینی که هیچ

سیده

- چیز به روز من نداشتی!
[با چادر مادرش از اتاق بیرون می آید] تسو هیچ چیز
نداشتی!
اونو می خوای چیکار؟
مگه ندیدی چادرشو برد؟ [به ظریف] بیا [چادر را روی سر
ظریف می اندازد]
چادر من؟! [می پرد بطرف ظریف که چادرش را بگیرد]
[مادرش را پس می اندازد] اون پیری که چادر اینو آورد
مال تو.
من با این چادر نماز می خونم، تیر به جیگر خورده!
اینم با اون چادر خیلی عبادتاکرده!
من چادرمو نمیدم. [بال چادرش را می گیرد]
بروکنار بینم کنه! [مادرش را پس می اندازد و ظریف را
از در حیاط بیرون می کند] غروب، دم مسجد آقا. [در را
چفت می کنه و برمی گردد، به ساقی] توجته عشقی؟
جان جانانم. جان جانانم.
[در حالیکه از پله ها بالا می رود] رام دارام رامدام! [نالهی
ربابه] هنوز نترکیده؟ [کسی جواب نمی دهد]
[دنبال حسین بالا می رود] جان جانانم، خان خانانم.
رام دارام دامدام، دامدارام رامدام!
کوبرات خانم؟
بیا پائین... بیاپائین!
واسه خودش میگه، بیا بالا.
رام دارام...
بیا پائین زنکهی...
چیکارش داری؟... بذار عشق کنه.
- حسین
سیده
حسین
سیده
حسین
ساقی
حسین
ساقی
حسین
ساقی
سیده
حسین
ساقی
سیده
حسین

رعناس !

ساقی

سیده

به تو میگویم بیا پائین پتیاره‌ی لوند. خدا تو رو شناخت
که به این روزت انداخت. [می‌دود، اورا می‌گیرد و روی
زمینش می‌اندازد] گور پدر اون حاج خروار با این
مستاجراش که انداخته گردن من.

جلال

اسماعیل

چیکار به اون داری؟ [ساقی را از زمین بلند می‌کند]
لااله الا الله! اینم سر رفتنمون! آدم دو رکعت نماز هم نمی‌تونه
با دل راحت بخونه. چه زن وشوهرائی!

مه‌جبین

[از انباری با يك سالک کهنه بیرون آمده] تو چی میگی
طلبه‌ی‌یه وجبی؟ با اون سجاده‌ت؟ خیلی اگه دلت می‌خواد
بروبشو متولی مزار! اینجا که جای راحتی کردن نیست؟
[اسماعیل چانمازش را جمع می‌کند. ساقی توی انباری فرو
می‌رود ناصر سر از سوراخی زیرزمین بیرون می‌کند]

ناصر

چه خبره خانم؟ چرا ملاحظه‌ی اینو نمی‌کنی که انسون باید
اعصابش استراحت کنه؟ من تا يك بعد از نصف روی من
کافه ویلن زدم ، امشیم سه سانس توی تماشاخونه بر نامه
دارم .

مه‌جبین

ناصر

جلال

ناصر

به تو چه کور بدبخت؟ مگه تو مدعی العمومی؟

خانم، چرا بدون جهت فحش میدی؟ آخه...

ول کن دکتر.

آخه یه قدری ادبم برا زن خوب چیزیه ، مخصوصاً زن!

یه جو حساب! نجابت؟

تو برو خواهر نجیبتو ادب کن که دیگه لالونی گرفته

مه‌جبین

آقای دکتر!

لااله الا الله از دست این زن! حالا اگه تونست زبونشو مالک.

محمدعلی

شه؟! [به انباری می‌رود]

- مه جبین [رذیپلانه] مگه بد میگم ؟ می خواست جلوشو بگیره تا گندش درنیاد.
- ناصر خانم. چرا زبونتو به اختیارت نمی گیری؟
- مه جبین دلسم نمی خواد عاجز فلک زده! دلم می خواد همه تونو بچزونم !
- محمدعلی [سرش را از انباری بیرون می آورد و نعره می زند] زن! زبونتو مالک باش.
- مه جبین از همه ی شما بدم میاد، از همه تون. بیشتر از همه، از این مردک های موزی که رفت. کژدم! مردک های شیرهای خنازیری. باعث وبانی سیاه بختی من همین پدر سگ بود... والامن اینجا چیکار می کردم؟ توی اینهمه شیبیش و ساس؟ [به اهل خانه اشاره می کند] من حالا باید مثله خانم تویه بیمارستان ملی پرستار می بودم. نه که اینجا، تو آدمائی که از هوشون بدم میاد عمرم رو تموم کنم!
- حسین چرا به دیگران بدو بیراه میگی خانم؟
- مه جبین تو چطور زبون در آوردی قلتشن دیوان؟
- حسین من زبون داشتم. توئی که هار شدی!
- مه جبین هار شدم؟ آره می خوام شیکم همه تونو جر بدم، نجاستا!
- حسین کیش ششش... واقواقواق... شیکم اونو رو که باید جر می دادی رقت امنیه بیاره!
- سیده [بیرون آمده] تو دیگه بی صدا باش.
- اسماعیل [به جلال] وقتیکه من میکم اینجا بدرد ما نمی خورده، به گوش تو فرو نیره. آخه اینجام جای آدمه؟
- ناصر منکه میرم، اگه کرایه این برج رو پیش نداده بودم همین فردا می رفتم؛ اما به همین زودی میرم. دست خواهرمو می گیرم و میرم [خودش را توی زیر زمین می کشاند]

مهجبین
[میدود دم در زیر زمین] دست خواهرت تنهارونه، دست
خواهرت و بچه‌ی خواهرت! چون حلال زاده‌های این خونه
یه دونه کاکل زری واسه‌ش درست کرده‌ن.

ناصر
[نمره می‌کشد] دهنتو ببند زنکه‌ی هرزه . [از زیر زمین

مهجبین
بیرون می‌آید و به جهت مهجبین حمله می‌برد]
مبارکه. مبارکه! [می‌گریزد] قدمش مبارکه! دیگه دست
تنها نیستی. چار روز دیگه پا به پات تو تماشاخونه دایره
زنکی میزنه!

ناصر
خفه‌شو زنکه‌ی بد دهن!

[رحمان، آشفته وارد می‌شود]

مهجبین
برو ببین. نه، تو که نمی‌بینی. نمی‌تونی ببینی. برو آزش
بپرس. نه، اون که دیگه حرف نمیزنه زبون بسته. برو،
بروروشیکه‌ش دست بکش، اونوقت می‌بینی که مثل طبل
اسکندر بالا اومده .

ناصر
تو داری تهمت لمی زنی زنکه‌ی فاحشه، تهمت! از درد

بدبختی خودت. از دق دلت، از بیچارگیت. از حسودیت!

[بطرف مهجبین] من دهنتو می‌دوزم.

مهجبین
[جاخالی می‌دهد] اینجام... دایی! [وحشیانه می‌خندد]

ناصر
[مثل حیوان زوزه می‌کشد] کجا؟!

مهجبین
اینجا، هه‌هه‌هه...

ناصر
[دنبال صدا] کجا؟

مهجبین
[جا عوض می‌کند] عوضی نرو دکتر... اینجا!

ناصر
کدوم طرف؟

مهجبین
همین طرف!

[همه‌ی اهل خانه سراز سوراخی‌ها بیرون آورده و نگاه

می‌کنند]

ناصر

[گریان] چرا منو عذاب میدی زن! مکه من تورو چیکارت کردم؟

مه جبین

من راستشو گفتم. برو روشیکمش دست بکش. برو تا باور کنی. [از پله‌ها بالا می‌رود]

ناصر

[می‌ماند، ناگهان مثل دیوانه‌ای بطرف زیر زمین نعره می‌کشد] آتکه... [تاکمرتوی دهنه‌ی زیرزمین فرو می‌رود] بر همه چیزت لعنت زن!

محمدعلی

ناصر

حقیقت داره؟ ها؟ [صدای گریه‌ی آتکه برمی‌آید] ها؟ حقیقت داره؟ [صدای گریه‌ی آتکه] کی؟ ها؟ [حسین بطور ملایمی می‌خواهد خود را از نظرها محو کند. ناصر خودش را از سوراخی بیرون می‌کشد و جلو دیگران سرگردان می‌ماند] کی؟ [بطرفی می‌رود] کوش؟ [با نتیجه‌هایش فضا را می‌گیرد] کدوم یکی بوده؟ [بین جلال و حسین واقع شده] تو؟ [بطرفی دیگر] تو؟ [به جلو] تو؟ [جلو محمد علی واقع می‌شود] تو؟... تو؟ [بطرف اسماعیل] تو؟... تو؟ [بطرف رحمان] تو؟ [همه خاموش به او نگاه می‌کنند] پس کی؟ ها؟ پس کی؟ خدا یا پس کی؟ [همه خاموشند] خدا یا پس چرا منو نمی‌کشی؟ هووووو [زوزه می‌کشد، رو به آسمان گریه می‌کند، به سرش می‌کوبد و مثل خاک بر سر شده‌ای دو زانو وسط حیاط می‌نشیند، زبیده مشغول وضو گرفتن است] تف بر این زندگانی!

محمدعلی

ناصر

همینجا، همینجا هرچی بوده شده، خواهر من هیچوقت از این خونه بیرون نمی‌رفت. اون همیشه پای دارقالیش بود. [خسته و کوفته است. مثل مجانین بلند می‌شود و بطرف سوراخی براه می‌افتد] دیکه قالیچه شو تموم کرده بود. [می‌خواهد زمین بخورد، محمدعلی زیر بغلش را می‌گیرد]

و او را تا جلو در زیر زمین می برد و بعد بسلا تکلیف می ماند. حسین به اتا قش می رود. همه يك لحظه ساکتند. غلام دچار حالت تهوع می شود. مه جبین بایک بقیچه ویک گلدان چینی از پله ها پائین می آید. اسماعیل، ناگهان، مثل اینکه خواب وحشتناکی دیده باشد فریاد می زند]

اسماعیل

من دیگه وای نمیستم، من یه دقیقه دیگه م وای نمیستم. من می خوام برم تو بیابون. تو بیابون. من از اینجامی ترسم. می ترسم. من می خوام برم پیش پدر و مادرم. من نمی خوام. من نمی خوام اینچارو. من میرم... من میرم. [خودش را دیوانه وار از آغوش برادرش بیرون می کشد]

جلال

[او را محکم نگاه می دارد] آروم باش بابا. آروم باش. من میرم، من همین الان میرم... میرم... میرم. [می گرید و سر روی شانهای برادرش می گذارد]

۱-ماعیل

جلال

خوبه دیگه، [شانهای او را بغل می کند] ساکت! اینجا کجاست؟ [قصد می کند توی انباری فرو برود. رحمان همچنان توی دهنه ی دالان ایستاده است. مست و آشفته است. يك چشمش را با دستمال کثیفی بسته و یکی از پاچه های شلوارش جر خورده است. کفش به پا ندارد و به تنش نیز پیراهن نیست. فقط کتمی به تن دارد و رگه های برآمده ی دنده هایش روی پوست شکمش نمایان است]

رحمان

ساقی!

؟هه

ساقی

رقص! [بطرف او می رود] بیا برقصیم!

رحمان

اون رفت.

ساقی

بیا برقصیم. باهم.

رحمان

کنشای پاشنه صناییم؟! [پاهایش را نشان می دهد]

ساقی

- رحمان [پاهای لختش را نشان می دهد] شیروای منم نیست! [دستهای ساقی را می گیرد] رقص قوچانی!
- جلال چیکار داری می کنی؟
- رحمان هر کاری که دلم میگه. [همراه ساقی می رقصد]
- جلال چرا هیچ ملاحظه‌ی وضع دیگران رو نمی کنی؟ [جلو رحمان را می گیرد]
- رحمان برو کنار قرتی!
- جلال من قرتی نیستم.
- رحمان رقاص - خوش چشم و ابرو. ژیکولو. مزلف.
- جلال [نعره می زند] عنکبوت ، من روزی دوازده ساعت کار می کنم !
- رحمان کار! کار! کارگر ! اسب عصارى، تو کار دیگران دخالت نکن. من دلم می خواد با این برقصم.
- جلال آدمای این خونه ، هر کدومشون یه جورى دارن نابود میشن، اونوقت تو می خوای برقصی؟
- رحمان آدمای این خونه یه عمره که نابود شده‌ن احمق . یالا ، جنده‌ی قدیمی! [ساقی را وحشیانه به رقص می کشاند]
- زن غلام [از اتاق نعره می زند] آخ خخ... هیچ علاجی نیست؟
- غلام [به زحمت بر می خیزد که بطرف اتاقش برود ، زانوهایش می لرزد و زمین می خورد] من می میرم.
- رحمان در حال رقصیدن وحشیانه خروش می کند]
- جلال تو با این کارات داری به همه‌ی آدمای این خونه فحش میدی. همه رو با خودت مسخره می کنی! [ساقی را از رحمان جدا می کند. ساقی خسته به گوشه‌ای می افتد، رحمان گیج است و در وسط حیاط به زحمت خودش را روی پاهایش نگاه می دارد.]

رحمان

مسخره میکنم؟ هه هه... مسخره میکنم! همه تونو. مکه
 همیشه باید دیگرون منو مسخره کنن؟ نه، دلم میخواد
 منم دیگرونو دست بندازم... فحششون بدم. زخم زبون بزخم.
 زجر بدم. تحقیرکنم و خودم: و به رخشون بکشم...
 من امشب خوره گرفتم!

سیده

[از اتاق غلام بیرون آمده] آهای... نره خرعیسی!

رحمان

خفه! زالو!

سیده

مکه دارن اختهت می کنن که...

جلال

تو منظورت از اینکارا چیه؟

رحمان

که به همه چیز تف کنم... [می شکند] مثل همه چیز که
 به من تف کرده!... درد! هه هه هه! همه گفتند ای مردم
 همدیگرو دوست داشته باشین! از بودا، تا زرتشت، عیسی
 و این آخری یا... اما هیشکی مارو دوست نداره. همه
 برای من مثل درفشن! چرا؟ چرا فقط تحقیر میکنن؟
 چرا بدشون میاد؟ ها؟ شاید من از مردم نیستم؟ حتماً
 همینه. من پوسته ام. زخمم. کوره ام. از اون جونورائی
 هستم که اسم پست دیگرونو می لرزونه! مو به تششون
 راست میکنه و از من فرار میشون میده... حتی برادرم
 فقط منو میزنه! من رو مثل سگ میزنه! پریشب برادرم
 منو با باتوم زد. چشمم، این تخم چشمم مثل یک لخته
 خون شده. من لابد سگم؟ سگ! سگ رو این جور
 میزنن!

سیده

خوب دیگه، باشو برو تو کله تو بذار. الان سروگوش
 مردم از در و دیوار بالا میاد. درفشانی بسه دیگه!

رحمان

من اصلاً چرا این حرفارو زدم؟ من به هیشکی نباید
 حرف بزخم. هیشکی. من حتی رودش خود زمینم

زیادی‌یم. چاره‌ای هم جز بودن نداشتیم. از هر طرفش در رفتم، مجبوراً به طرف دیگه‌ش گیر افتادم. از اونجا که در رفتم باز به جای اولم برگشتم. تازه فهمیدم از چی و برای چی در رفتم! در هیچ کجا برای من جایی نبوده! همیشه حس کردم به دیوار بلند جلوم سبزه. به دیوار بلند که پشتش به دیوار بلنده. که پشت این دیوار باز به دیوار بلنده. همینطور تا آخر دنیا دیوار بلنده. ناخنای منم که کشیده شده... ناخنای منو کشیدن... من دیگه ناخنم ندارم. [سرش را به دیوار می‌کوبد و بیخ دیوار پهن می‌شود]

[به او نزدیک می‌شود] توجته آخه؟ پاشو از رو زمینا. دیگه من نمی‌تونم باشم... راستی من... من شاید... امانه، چرا... من شاید آدم نیستم؟ شاید تا حالا فقط خیال می‌کردم که آدمم؟ نکنه که من حیوون شده باشم؟ نکنه که ملخ شده باشم؟ ها؟ ملخ! دلم می‌خواد خودمو تو به چیزی نگاه کنم. دلم می‌خواد خودمو تویه چیزی نگاه کنم. [خودش را روی زمین به کنار حوض می‌کشانند و لب حوض زانو می‌زنند] آه... هه هه هه! این منم؟ این خود منم؟ [چهار دست و پا توی حیاط راه می‌افتد] نگاه کنید، نگاه کنید، من مسخ شده‌ام!... من ادبار گرفتم! من... [ذلیل می‌نالد] ببینید، این خود من هستم؟! من همونی هستم که بودم؟! رحمان هستم؟! [خودش را به لب حوض می‌کشانند، خشک می‌گردد و ناگهان خاموش می‌شود. به چشمانش در آب نگاه می‌کند. خاموشی. ناگهان مشتش را باخشم در آب می‌کوبد] نه، من نمی‌خواستم، من نمی‌خواستم... من به دنیا که او دمدم آدم بودم... آدم.

جلال

رحمان

[سرش را روی لبه‌ی حوض می‌گذارد و می‌گیرد]

[خشمگین زیر بغل‌های او را می‌گیرد و بلندش می‌کند]
تو چرا اینجوری می‌کنی مرد؟ می‌خواهی دیگر بیهوش
دل بسوزونی؟ برو بریم تو اتاق.

نه، [چهار دست و پا روی زمین می‌افتد] من میرم اون
تو. میرم اون‌تو. ولم‌کن.

[چهار دست و پا به انباری می‌خزد]

[ناصر و آتکه از زیر زمین بیرون می‌آیند. ناصر، عصا و
ویلتش را بدست دارد و رختخوابی روی کول؛ و آتکه
قالیچه‌اش را روی سرش گذاشته است و خرت و پرتی
بدست دارد. ناصر گیج و منگ است، نمی‌داند از کدام
طرف برود. آتکه با یک دست بال‌کت برادرش را محکم
چسبیده است و بدنبال او می‌رود. غلام از جایش تکان
می‌خورد، دستش را بادیوار می‌گیرد و می‌کوشد تا از لرزش
بدنش جلوگیری کند. همه خاموشند. ناصر جلو دهنه‌ی
دالان می‌ماند، رو برمی‌گرداند]

ما میریم. همکارای من که اومدن بی‌یم بگین او از این شهر
رفت. [بیرون می‌روند]

[درحالی‌که بقچه‌اش را کول کرده از در اتاق بیرون می‌آید]
خدایا، تو کل به تو.

[صدای ترمز یک موتور سه چرخه از کوچه برمی‌آید و
همراهش صدای چند بچه و پائین گرفتن اناثیه. نادر وارد
می‌شود]

[به اسماعیل و جلال] پدر و مادرتون از ولایت اومدن.
دارن اسباب اناثیه‌شون رو پائین می‌گیرن.

پدر و مادرم؟! [بقچه از دوشش پائین می‌خزد و او مثل

جلال

رحمان

ناصر

اسماعیل

نادر

اسماعیل

مجسمه‌ای، پشت به ما و رو به دالان ، سرجایش روی
 بقچه می‌نشیند. جلال به زحمت دو قدم بطرف دهنه‌ی دالان
 برمیدارد. ساقی سراز انباری بیرون می‌کند]

خون!

چی؟!

خون! اینجا پرخونه!

ساقی

نادر

ساقی

[همه بطرف او هجوم می‌برند. نادر به انباری فرومی‌رود.
 مه‌جبین با چمدانهایش از در اتاقش بیرون می‌آید و از پله‌ها
 سرازیر می‌شود. در حیاط باز می‌شود، پدر جلال - پیرمردی
 در لباس روستائی - خسته و مفلوک، توپره بدوش، وارد
 دالان می‌شود. از پی او زنش، دختر جوانش و چهار بچه‌ی
 شش تا دوازده ساله، در حالیکه هر یک تکه‌ای لوازم کهنه‌ی
 خانه را با خود حمل می‌کنند، وارد می‌شوند و در مقابل
 بهت اسماعیل و جلال، خاموش می‌مانند.]

پایان - ۱۳۴۷



انتشارات پوناد

۱۲۰ ریال